ای صنم از تو عزیز [illegible] — بر [illegible] از تو گوهرین حال

با دیده تو در بلند و پستی — [illegible] هستی

علم تو بخواندن [illegible] نیست — موقوف [illegible]

هر نقش که بافت روزگارش — از قدرت تست پود و تارش

هر گل که نگاشت خوب و دلکش — از قدرت تست آب و رنگش

با حکم تو حکم نیست کس را — در بحر چه [illegible]

هر قوم که حاکم جهانند — [illegible]

چون جنبش جسم [illegible] قدرت تست — [illegible]

گر بر در کعبه گر به [illegible] — [illegible]

چون حکم تو ام مهار دارد — هر جا که [illegible] دارد

هر چند که ما به سیاهیم — [illegible]

گر بحر عنایت بجوشد — گستاخ [illegible]

نازار که منت زبان بود | نه باشدت از عذاب من سود
از سوزش من چو نیست سودی | کو شمع ترا باتش دودی
در دوزخ گرم باید تیز | طومار گناه ما دران ریز
خاکم تو سرشته و شاید | کز دست تو هیچ بد نیاید
هر نیک و بدی که در نوا بود | نیک از تو و بد ز فعل ما بود
ما را ز کرم بهای بخش | در ملک رضا قناعتی بخش
آن درگه که چون شاهیم | ره در حرم حریم ما بیم
بنمای گیتی درین چاه | راهی که به حضرتت برد راه
آن ره که سپهر محمل اوست | جان توشه بهشت منزل اوست
ما را ز امان برات کل بخش | مهر از کف خاتم رسل بخش

بعد توحید خدا نعت نبی

شاهنشه انبیا محمد | ماه افسر و آفتاب مسند
عنوان صحیفه الهی | سرخیل سفیدی و سیاهی
آن مجمل آخرین مفصل | خورشید پسین و صبح اول
آن سایه رحمت الهی | فیروزه نگین ... شاهی
زان مهر ازل که در نگین داشت | اقبال ابد در آستین داشت
عقل از کلمات اوست محظوظ | دل عرش و زبانش لوح محفوظ
زان از همه سایه اش نهان بود | کش سایه برون زین جهان بود
او پیش قدم تر از جهان بود | زان پیش رو جهانیان بود
آدم که شدست لوح تصویر | زان صورت خوب شد جهانگیر
سجاده شرع او که بگشود | از کشتی نوح بادبان بود
با حسن خلیل از او در آمد | زان آتشکده سرخ رو برآمد
هر رنگ ز رنگ زار آن نور | هارون و کلیم را بود طور
هر ذره ز خاک راه آن تاج | ادریس و مسیح را ز معراج

گرسنه شیر بیشه نبودی — طوفان بلا جهان ربودی

ور غنچه لب نه برگشادی — از باغ جهان گلی نزادی

حکمش که سرا زحد کشیده — تیغیست که بر ابد کشیده

حرفش که قلم بچوب بسته — در دست بدان قلم شکسته

بر لوح جهان که خویش رقم بود — انگشت شهادتش قلم بود

بر لوح قلم چو امتحان کرد — بر ناخن ماه شق عیان کرد

گرد او همه را سواد شولی — تا یافت سخن سفید رولی

در ناظمه معراج نبی است

یک شب در آسمان گشادند — معراج محمدی نهادند

جبریل رسید چون وساقی — از نور بدست او براقی

برقی که ز جستن خیالش — در وهم نیامدی نعالش

با سرعت سیرش اختران لنگ — با گام فراخش آسمان تنگ

و ستی که رکاب و زین از آنست — برکنگره عرش زد زبان بست

چون کلک منجم از سر خاک — پایش همه بر نجوم و افلاک

از سودن نعل او بخارا — از سنگ شده آتش آشکارا

در کوه بریدن آهنینش سم — در چرخ زدن بریشمین دم

جبریل بدان سبک عنانی — آمد بسرای ام هانی

پیغمبر پاک را ندا کرد — پیغام گذاری خدا کرد

گفت ای سر جهانیان تاج — دی امشب و هر شبیت معراج

برخیز که دوست با تو پیوست — در ها بگشود و دیده ها بست

خورشید ازل نمود دیدار — آن به که شوی ز خواب بیدار

هم چرخ و هم انجم ایستاده — بر راه تو دیده ها گشاده

کار رمی از تو یافت انجام — وقتست که بر فلک نهی گام

زین مژده چو شد نبی خبردار — شد بخت جوان خفته بیدار

از دو جهت زخرمی چو مهتاب | کان واقعه دیده بود در خواب
پوشیده چو کعبه جامه در دم | از بهر مراد خلق عالم
برزین براق پا درآورد | مینا و جهان ز جا برآورد
از نقطه قدم نهاد و ره وا | بر دایره فلک چو پرگار
چون آمدنش ملک شنیدند | تا عرش دو رویه صف کشیدند
نقش پر هر فرشته بود | صلوات و سلام او معنبود
بر اوج ستاده صدر کونین | با روی چو ماه مهر کونین
شد ماه نگین و شب سیاهی | تا زد به زمانه مهر شاهی
وسانت عطارد مهندس | در مدرسه فلک مدرس
گشت از دف و چنگ زهره زمزم | چون کاسه عود پر ترنم
چون سوی فلک قدم گشاده | خورشید بزیر پا نهاده
او داده شرف بمشتری هم | زان پیش که مشتری بعالم

بر تیرگی زحل چو بگذشت | تاریک شب زحل سحر گشت
در رهگذرش در آن شب اول | بود از فلک البروج مشعل
چون بر سر عرش رایت افراشت | جبریل و براق هر دو بگذاشت
چون فکر حکیم پی نبرده | بگذشت ز صد هزار پرده
بر عالم بی نشان علم زد | در پرده لامکان قدم زد
خورشید ازل بنور غرا | دید از ازل و ابد مبرا
آری چو زمین نماند خورشید | همشرق و همغربست جاوید
با کام و زبان بحق سخن گفت | بی کام و زبان جواب بشنود
چون گشت دلش خزینه راز | آمد به مکان ز لامکان باز
تا آمدنش در معلق | پوشیده نگشته بود مطلق
معراج دو کون نفی اثباتست | تا بین مکان و لامکان لاست

کرمی طلب بهی غربیت

من در سحری چنین نشسته | در بر رخ روزگار بسته
از دل نی خامه ام در آتش | دود از سر او شده علمکش
این قصه که هست عشق نامه | بر روی ورق نهاده خامه
اندیشه کنان که با که از دهر | این بکر جمیله را کنم مهر
چون فکرتم این سخن ادا کرد | بخت از فلکم چنین ندا کرد
کاین پرهنر از ازل فتاده | بر قامت میر و میرزاده
سرخیل سپه کشان مشهور | شه قاسم بن امیر منصور
آن کوه مهابت زمین فر | گردون علم ستاره لشکر
چون اختر سعد در سواری | دولت کندش نگاهداری
چرخ آمده خانه زاد حسنش | اقبال غلام خانه زادش
باشد چو نصیبه ترکتازش | زیبد خم چرخ طبل بازش
در پنجه نهد بهر که دوست | چون بهله ز پنجه اش کند پوست

قدرش چه عجب که سازد از تیغ | نه دایره پاره پاره چون میغ
لطفش گذر ار کند درین راه | دست اجل از زمانه کوتاه
ای تاج زمین سم سمندت | نه دایره حلقه کمندت
ابر کرمت به هر که بارد | از خاک مذلتش برآرد
بازوی تو ملک را حصار است | عهد تو زمانه را بهار است
در ملک تو شاخ گوسفندان | شد خنجر گرگ تیز دندان
از عدل تو هر کجا که پیل است | از رشته مور در شکیل است
بنشست نهال چرخ مینا | از تیغ تو دار و آب در پا
در بزم تو آفتاب ساقیست | زانزو ارشش همیشه باقیست
دستت که می از پیاله ریزد | چون ابر بود که ژاله ریزد
طبعت که در از صدف برآرد | چون بحر بود که کف برآرد
رخش تو بدست و پای بازی | از خاره کند غبار سازی

چون او حرکت دهد جنیون را / از طبع جهان برد سکون را
شمشیر تو پارسی امان داد / چون دجله که شد حصار بغداد
دایم فلکت بکام بادا / پیش از فلکت دوام بادا
گردون بتو مهربان چو دایه / دولت بتو همعنان چو سایه
احباب تو بر زمانه منصور / اعدای تو جاودانه مقهور

این سخن در طلب عقل بود

شبگیر که بر کلاه زردوز / پیچید عمامه سیه روز
گفتی چو فتاده خور بقلزم / بالا شده قطره‌ها ز انجم
با انکه تنور مغرب افروخت / انگشت فسرده آتش افروخت
بیخ یرقان شامگاهی / آورده بچشم خور سیاهی
خور جام شراب بزم ایام / شب داروی بیخودی دران جام
بر روز شب دورنگی افتاد / در آینه عکس زنگی افتاد

مه بود چو بیضه شکسته / زو زرده آفتاب جسته
برگشتی گل ز روی امید / لنگر شده بادبان خورشید
گفتی مگر از هلال در شام / ناخن زده هند و بر اندام
بر طاق مه نو از کرانه / از ابر شکسته زد بنانها
ایام بآب رخت خود داد / چون خامه کاتبان بغداد
من در گره شب سیه رنگ / از تنگی روزگار دلتنگ
شب بر من دل نیارمیده / سودای دماغ و موی دیده
در دایره سپهر دوار / سر نقطه و پای کرده پرکار
گفتم بیکی دران تکاپوی / کین قافله را عجب بود روی
گفت این که زند کاپی چو سیل / دارند بقلزم عدم میل
گفتم ز ره راستی نمایم / کارزو خاسوی بقایم
چون او فرسی چو تو سواری / باید چو فلک جنیبه داری

گفت از خردت گشاید این کار / کین قافله راست رهروا

او هست همای عالم راز / آموخته خلق را به پرواز

او را همه دانشی تمام است / زان در همه مذهبی امام است

علم ازل و ابد که ثابت / پیشش چو دو صفحه کتابت

من سر بفرازنیده دیدم / تا در قدم خرد رسیدم

دیدم پری نشسته چون نور / مشکین نفسی چو شمع کافور

تا پا سرش ایمن از فنا بود / بالاش کشیده با بقا بود

با شخص دو عالم آن خردمند / چون سر به بدن گرفته پیوند

من بهر غلامی ایستادم / داغش بدل و جبین نهادم

گفتم ز سر نیاز بندی / کای گوهر تاج سربلندی

پیمارسن چه بقایم / تا برکشد از چه فنایم

بگشاد زبان خوش عبارت / فرمود سوی سخن اشارت

آمد چو سوی سخن جوابم / در تیغ زبان گهر شد آبم

دریا دل من چرا بجوشی / دریا چو نمی‌توان که نوشی

بحر تو بجوش اگر درآید / همچون کف از آن گهر برآید

گر تیشه زنی ز خامه بر جان / گوهر همه سفته آید از کان

شد بحر هنر ز چاه بابل / از کلک میان تهیت حاصل

شد کلک تو در زیاده و کم / معیار ترازوی دو عالم

بگشای زبان ابر درسان / وز در صدف سپهر پرسان

نه دایره را که امر کن کرد / بنیاد ز نقطه سخن کرد

هستی جهت اثبات اوست / تشریف جهان بقامت اوست

چنگی است فلک سخن صدایش / از چنگ غرض بود نوایش

که سخنها همه زو نقل بود

زین خلق که در سخن زند دم / دریای سخن کجا شود کم

آن نخل زمانه آب دارد | شاخش ورق سخن نگارد

در باغ سخن سپهر کاخی | لوح و قلمت برگ و شاخی

زالماس ستاره چرخ اخضر | چون شعر نسفته هیچ گوهر

نظم گهری چو رشته در | از عیب تهی و از هنر پر

شعر است لطیفهٔ الهی | مضمون سفیدی و سیاهی

شعر آبروی دانش است از الهام | لیکن نشود سفید از ایام

شعر است ترازوی زبانها | وزنی نبود در آن جهانها

از نغمه درین بلند قانون | خارج بود آنچه نیست موزون

در خود چو فرو رود سخن ساز | ز افسون سپهر نشنید آواز

اندیشهٔ فکر جان خراشد | خالی ز بدی از و تراشد

آن شعر بود که چون بخوانی | از جات رباید ارزوانی

دریای سخن پر آب باید | گر بحر تهی گهر نیابد

هر لفظ که معنیش نیست | باشد صدفی که گوهرش نیست

تا گوهر معنی ایستد در | الفاظ کن آتشین چو شرر

کامل شدن تو طبع را گشت | پیر و کشف فتاده بر پشت

نسویه کنان شعر نامه | در دوده شب کشند خامه

اندیشه نکوست ودلکش | چون خم که درو صدا شود خوش

باران که بعالم اوفتد پر | چون در صدف اوفتد شود در

من کالبد دل جهانم | غمناک تر از جهانیانم

زانجم که در آسمان بتنگم | دندان زده دم چو پلنگم

هر لفظ ز کلک من که جسته | خون جگر است ناد بسته

از بحر سخن گهر برآرم | در دوده دیده خط نگارم

از شعر کشم کمان ته پر | لیکن ز اجل همی رسد تیر

چون تیغ غلاف نیم جانها | در کام کشیده ام زبانها

با اینهمه کوه‌وار دل سنگ | چون کوه به سینه میزنم سنگ
وین طرفه که پنج گنج از در | خواهم بطرف تهی کنم پر
زانکه بزنند ارم آهنگ | کو هرچه پرست بی سنگ
زان مرغ سخن گرفت پستی | کش سنگ طمع ببال بستی
از کفش خمسه ام که نیست | مقصود ستایش نظامیست

این بود مدح نظامی که نهاد

آن خوش سخنی که وقت تاویل | پیغمبر عقل است جبریل
شیخی که به سنت پیمبر | معراج رسول است منبر
هر کو بمعانیش چو مریم | دارد نفس مسیح در دم
الفاظ و معانیش ز فرهنگ | چون سنگ و در آب و لعل در سنگ
چون او نی خامه پر نوا کرد | نه دایره را پر از صدا کرد
من کان هنری همای دیدم | چون سایه بال او پریدم

خواهم ز زمانه سازگاری | ور بخت مدد ز عمر یاری
کین خمسه کنم در انتهایش | بالای هزار خمسه جایش
آن قفل که سازم از حدیثش | در ملک عدم بود کلیدش
تا هر که بحرف او دهد هوش | از حرف دگر کس آگنه گوش
یاجوج محالگم که سد بست | کی سد سکندرم کند پست
ابرار چه بود سیاهی اندوز | گرد و شب تیره ظاهر از روز
موری که زند به شیر پنجه | از بازوی خود کشد شکنجه
امروز مراست طبع ماهر | چون گنج فلک پر از جواهر
نظم بود از پی تمامی | شیرازه خمسه نظامی
هر با دو زبان مس که خیزد | چون برگ زبان خصم ریزد
گنجینه مرا بدل نهاده | گر درستدن شود زیاده
گر برکشم آتش زبان را | داغ حبشی کشم جهان را

ای بکسی این چه خودنماییست — کین خودسگی نه خودستاییست
تا چند ز عقل و هوشیاری — از عشق بیار هر چه داری
بگذار حکایت خود اکنون — افسانهٔ لیلی آر و مجنون

قصهٔ لیلی و مجنون بنیاد

برخشک کند شکال نحوساز — از صور قلم برآورد آواز
کز بر عرب بقد رو جاهی — بودست بزرگ پادشاهی
شاهی زده بارگه بکیوان — بسیار قبیله‌اش بفرمان
زیر و زبر زمین ز رخشش — مملو شده از سپاه و گنجش
زاورا گرفته گوسفندان — گیتی به نمه زمین به دندان
از هر چه کرم کند خداوند — بودش همه چیز غیر فرزند
صد آینه روی پیش بودش — یک آینه رو نمی‌نمودش
دادی ز کرم بهر گدایی — مشت گهری بهر دعایی

کردی ز کرم بهر دیاری — معماری هر کهن مزاری
شاید در آسمان گشاید — عیسی نفسیش رخ نماید
تا یافت برغبت فراغی — از شمع مزارها چراغی
آمد پسریش چون فرشته — در قالب جان تنش سرشته
دیباچهٔ خط آشنایی — تذهیب سواد روشنایی
نوری ز سواد بینش افزون — خورشیدی ز آفرینش افزون
مادر پدر از نشاط فرزند — با عیش ابد گرفته پیوند
آراسته شهر را دل افروز — چون از ستاره نوروز
هر چوب زمین که بود جسته — بر روی بم و زیر ساز بسته
مرغی که ز خاک رسته بود — بردند و بر و نفس دمیدند
چون برگ درخت بوستانها — پر نغمه ز باد و نی زبانها
ور عطر که هر کسی همی سود — هر خیمه ز مشک نافه بود

چندان کله اش بزرگ ساخت | کافاق زجاه او بپرداخت
وز بذل زرش بربع مسکون | آوازه فقر یافت قارون
یکلحظه جدا مگردش از خویش | چون زر که فتد بدست درویش
چون وقت رسید زاختر اش | قیس هنری نهاد نامش
بنهاد حکیم دانش اندیش | گردون و فلک چه آیدش پیش
چون کرد و اختر اش نظاره | شد چشم حکیم پر ستاره
گفت این خلف خلیفه زاده | ماهی شود از فلک زیاده
روزی که ز دانش و هنرش | صراف کتب شود و درونش
عشق آتشی از دلش فروزد | وانجه که کتابها بسوزد
از آه میان سپیده کرد | با دیو ددان رسیده گردد
از سایه پشتهای کهسار | گردون کندش زبر دیوار
زین گفته حکیم شد مسرور | شد ظلمت ماتم آن شب سور

خوبان قبیله آه کردند | گلگونه روسیاه کردند
از گریه آن گل بهشتی | گهواره در آب دیده گشتی
مادر پدر از دل غم اندیش | در آتش از آب دیده خویش
یکلحظه گریستند از بیم | آخر بقضا شدند تسلیم
تا سر بود از کمند گردون | گردن نتوان کشید بیرون
چرخ که نه زند به رام کس نیست | با کام همه بکام کس نیست
چرخ است و هزار دیده و نرم | لیکن نبود بهیچ یک شرم

رفتن لیلی و مجنون بمکتب

کس نیست درین بساط شطرنج | از بازی روزگار بی رنج
القصه چو رفت روزگاری | گز شیر شکفت چون بهاری
زان آتش دل که داشت مادام | چون جان نگرفت بالش آرام
تا روی پری رخی ندیدی | از گریه دمی نیارمیدی

چون گشت بناز هفت ساله　　شد لاله باغ و باغ لاله

خورشید رخش حسن جاوید　　پوشید لباس ماه و خورشید

چون سال به ده رسید از هفت　　جوش جگرش به آسمان رفت

بود از دل سوزناک بریان　　بی واسطه سال و ماه گریان

هر دم ز خرابه ایش جستند　　رخساره اش از تراب شستند

کردند هم آخر از پی پند　　در حلقه مکتبش به بند

مکتب نه که باغ پر ز بلبل　　از چوب ادب کشیده غلغل

یکسو پسران چون فرشته　　از حسن و ملاحت سرشته

یکسو صف دختران چو حور　　گرد آمده همچو شعله نور

زان جمله یکی عروس زیبا　　چون صورت چین میان دیبا

از جلوه سرو او برفتار　　صد خانه مرغ دل نگونسار

رویش که بهشت با لقا بود　　حوران بهشت را لقا بود

در تنگ زانجبین دهانش　　در گرد ز سرمه آهوانش

چشمش ز ستاره راه میزد　　مژگانش سنان بماه میزد

مژگانش دل خراب کرده　　بر آتش رخ کباب کرده

بر غالیه دار دایره او　　خورشید ندیده سایه او

لعلش عسل نخورده کس داشت　　گرد دم دیده ها مگس داشت

در مو چو فلک خمی فکنده　　در گردن عالمی فکنده

از نازکی کمر که او داشت　　گویی که بدل خیال مو داشت

ز ابروی و غمزه کین گشاده　　صد تیر بیک کمان نهاده

باغی بشکفته گلبنش دام　　ماهی بشکسته لیلیش نام

عاشق گردن مجنون خراب

چون دیده قیس دید رویش　　شد (عاشق) صورت نکویش

رفت آتش دل بهر رگ وی　　چون آتش سوزناک در نی

تخم غم عشق شد دل او
وز رگ زد و ریشه در گل او

آن ماه زیکدلی که بوده
دل داده بعیش و دل ربوده

هم داغ و همدم و هم خوش
پروانه و شمع در یک آتش

چون موج از رشته در گل هم
رستند بدیده و دل هم

طفلان بورق رقم کشیده
وان هر دو بخون قلم کشیده

طفلان خط از قلم نوشته
ایشان غم دل بهم نوشته

طفلان بحساب رفته بریان
ویشان ز کتاب رفته گریان

این درد فزون شد از نگفتن
وان شعله زیاده از نهفتن

اطفال ز سوز آن دو مدهوش
پر غلغله چون نمک در آتش

عشقت قیامت از ملامت
پوشیده کجا شود قیامت

از گوش بگوش گفت راز
در گوش معلم آمد آواز

ترسید معلم مؤدب
کاوازه برون رود ز مکتب

ننشاند دو به مقابل هم
باشد که روند از دل هم

کاینه چو رفت از مقابل
صورت برودش صورت از دل

واگه نه که آن دو کس یکی بود
قالب دو ولی نفس یکی بود

چون دیده دمی که هم ندیدند
همچون مژه سوی هم دویدند

کوشید ادیب دل فتاده
وان شعله بچوب شد زیاده

چوب ادب ارچه از بهشت است
کس در گل دوزخش نکشت است

شاخی شد ازین شجر بهر سوی
چون بران زبان بدگوی

تا عاقبت از نفیر و ناله
شد پرده ز داغشان چو لاله

رازی که ز روزن زبان جست
بر روی در خانه کی توان بست

چون شعله ز سر گذشت گردن
پنهان نشود بزیر دامن

از بسکه شد این جرس پر آواز
شد مادر لیلی آگه از راز

بسته ز ادب سرای فرزند
گلچینه زنش بلبلی چند

دور افتادن لیلی ز کتاب

لیلی کز قیس شد مهجور / چون شاخ بریده گشت رنجور

میدید حصار بام و در سنگ / سنگ لحدش نمود هر سنگ

هر روز بهجر یار دلکش / تا شام دلش میان آتش

چون شب ز فراق ماه پاره / چشم سیهش پر از ستاره

مادر که بحال او نگه کرد / از دود دل آسمان سیه کرد

گفت ای جگر پر آتش من / تبخاله جان تب کش من

چون شاخ گل بهار پرورد / از باد هوای گیتی آزرد

دامن چو پری کجا فشاندی / گر چشم بدان نشسته ماندی

با آنکه درین هوس چو افلاک / از گرد هوست دامنت پاک

دانی که جهان بهانه جوی است / آئینه آسمان دو روی است

این عشق و هوس هر زیادت / کین آتش دل دهد ببادت

ترسم بتو باد دست یابد / سرو تو ازان شکست یابد

آلوده شوی بهر زبانی / در پرده مپندت جهانی

چون نرگس ازین سرشک سیما / روید بتو دیدهای اعیا

آگاه شود پدر ز حالت / در خاک نهان کند جمالت

خویشان دل تو بر فروزند / بیگانه درو به تیر دوزند

آن به که چو آهوان تاتار / خون مشک شود ترا ز دردا

تا سوز درون نشد برون کم / فشان ز دلش آب تدبیر

تا خانه کس نگشته ویران / انباشته به تنور طوفان

هر خانه که می فرازی از هوش / در محکمی بنای آن کوش

چون رشته گره بپای نبود / در بخیه قدم بجای نبود

گلبن چو بود چو سبز کاخی / تا ریشه ز نو نراند شاخی

لیلی چو شنید پند مادر / افروخت چو شمع دل پر آذر

آهی نزد و از میان جان گفت		کاوخ چکنم نمی‌توان گفت
ای مادر مهربان میندیش		وین سوخته را مسوز ازین بیش
بر خار کشیده‌ام نشستی		خاره و کرم بجان شکستی
خستی چو بنیش مارم اندام		جلاد شمارمت نه حجام
نتوان بفسون ز عشق رستن		بر مرده چسود زخم جستن
آتش منشانم ار توانی		زانکه در آتشم نشانی
زین بحر برار چون حبابم		زانکه فنه وبری در آبم
مادر چو بدید حال زارش		دانست که مشکلست کارش
بوسید و بکرد گریه آشناک		میداد ز بر هر دو دیده تریاک
افروخته داشت هر زمانش		چون شمع بچربی زبانش

کود بکرفتن مجنون در حرا

چون قیس گل خزان رسیده		زان گلبن نازنین شد بریده
چون مرغ پریدنش هوس بود		ور چوب معلمش قفس بود
دل کوفته از کتاب گشته		بر چوب ادب کباب گشته
زان چوب ادب که بر جگر خورد		در وی دگرش فزود بر درد
چون ابر بهار دیده اشک ریز		چون برگ خزان بلاش آمیز
تنگ آمده بروی از زمانه		هم خانه و هم کتاب خانه
عاجز شد و از دو دیده خون ریخت		از خانه و از کتاب بگریخت
از سینه سوزناک تنگش		در لوح و قلم فکنده آتش
افکنده قلم که هیچ غم نیست		یعنی که بعاشقان قلم نیست
انداخت ورق که آن دو برگ		ننمود بتیره دیده را برگ
سوز دل آن چراغ شب سوز		از پرده برون فتاد چون روز
بی روغن عقل شد چراغش		بیغوله غول شد دماغش
از دود درون بسوی بیابان		در کوی سرش هزار چوگان

بر وادی ریگ شادی اورا
غم بیش ز ریگ وادی اورا

مردم بگزاره کرده خوابی
چون مرده بتربت خرابی

از ناخن پاکه سوده بر سنگ
در بادیه رمل گشته هر سنگ

ز آشفتگی دل خرابش
مجنون شده در جهان خطابش

هر روز که صبح بر دمیدی
خورباش خنکان کشیدی

خورشید که بیخه نور کردی
شب را به طپانچه دور کردی

آن شیفته رمیده آرام
رفتی بقبیله دلارام

پیرامن خیمها برستی
زان باغ شکوفه میوه جستی

چون خیمه یار دیدی از دور
از سینه کشیدی آه چون صور

گفتی بفغان و ناله کای یار
ای برده ز خاطرم بیکبار

دل بردی و از برم بجستی
بر خویش هزار در ببستی

این کرد غم از کجا بیکبار
در راه من و تو گشت دیوار

آنکس که ترا ز من جدا کرد
دوزخ نتواندش سزا کرد

هجران ترا کشش من
پیش از اجلت خون بکردن

از دست غمت ربوده تقدیر
جز دست گزیدنم چه تدبیر

زآغوش غمت ربوده دوران
جز سینه شکستنم چه درمان

این گفتی و از سرشک خوناب
کردی بدهان خلق خوناب

چون از شفق و شب چو لاله
پیدا شدی از ستاره ژاله

بر روی شب تیره گون غم او
در بال سیاه خویش منقار

آن دل شده از قبیله یار
رفتی دل ریش از قدم پر از خار

در کنج مغاکی از جهان دور
چون ظلمت گور تنگ و بی نور

خشتی دو بزیر سر نهادی
بر آتش دل جگر نهادی

از قسمت آسمان که گشتی
بر روشنش چنین که دشتی

تا از قدم خیابان شکسته
آن کشته راه شد گسسته

دوران بره قبیله یار / از راه زبان کشیده دیوار
مجنون که ز کوی یار شد فرد / از ناله صد انجمن ترکرد
در پیش قبیله بود کوهی / با کنگره فلک شکوهی
سنگی که ز قله اش فتادی / با چرخ ز جنبش آسیادی
ابری که از او چو خیمه جستی / بر صخره طناب سیل بستی
بر پشت وی ار آسمان نمودی / چون بر شتری جل کبودی
آن وادی بود در میانه اش کوه / وادی بلا و کوه اندوه
آن کوه که نجد بود نامش / مجنون شده بود مرغ بامش
آن پشته که خاک تیره بود / در بحر غمش جزیره بود
بر کوه چو بر شدی ز اندوه / از بار دلش فرو شدی کوه
بر قله کوه چون رسیدی / آهی به سپهر بر کشیدی
نالان بنجار آمد و در کوه / چون رعد ز ابرهای انبوه

گفتی به فغان و ناله کای دوست / زندان شده بیتو بر تنم پوست
ای عشق تو سایه پرور من / سودایی سایه ات سر من
چون ابر دو صد زبان کشیده / تا چرخ ترا ز من بریده
تو پشت بما زتنه خوبی / تا با که نشسته روبرویی
خواهم که بگوشه نشینم / تا هیچ بد از جهان نبینم
چشم تو چو منقلب ستاره / چون منقلبم کند چه چاره
در کوه که جسته ام بدین حال / طوفان غمت همان منازل
گر میروم بچرخ اخضر / هم بگذرد آب چشم از سر
این گفت و ز آتش دل تنگ / در گریه نشاندی آتش سنگ
پس سنگ بدل زبان آمده / چون سیل فرو دویده از کوه
سر گشته بگرد خیمه یار / گشتی چو بگرد نقطه پرگار
خاری که غبار راک دیدی / چون سیل بدیده اش کشیدی

هر خیمه که از سحاب بودی / از آه وشش طناب بودی
هرجا که گذشت گردبادی / زان سرو رونده کرد یادی
میزیست بدین خراب حالی / از یار و ز خویش خالی
بی سر قدمی بجای میداشت / بیجان بدنی بپای میداشت

باز آوردن مجنون پدرا

گوینده که خون دل شدش قوت / از خون بگشاد کان یاقوت
کاندم که ز حلقهای گردون / زنجیری عشق گشت مجنون
هر دم پدرش خراب تر دید / در گریه رخش پر آب تر دید
پنداشت که سایه رسیدش / چون سایه بذیل غم کشیدش
از سوزش چو آتش افروخت / در روی همه داروی جهان سوخت
برداشت دو دست را بافلاک / چون هیچ دوا نماند در خاک
چون کار ز حد گذشت و غایت / پرسید ز مادرش حکایت

کین مردم دیده را چه حالست / کاشفته دل و شکسته حالست
کردیم طبیبش آنچه فرمود / بیماری دل نیافت بهبود
این درد نه از بدن زجانست / کش چاره برون ز آسمانست
مادر که شنید نام فرزند / از سینه بناخن استخوان کند
گفت آن جگر یگانه من / وان مردم چشم خانه من
در نقش سرای یکتب از خوی / دل داده بصورتی پری روی
سیمرغ قضا که پر گشودست / از چنگ من و توش ربودست
فکری به ازین برای او کن / تدبیر من و دوای او کن
زین قصه پدر چو آگهی یافت / حالی سر و پا برهنه بشتافت
نالنده بگرد کوه و وادی / آن گم شده جست با منادی
تا یافتش از گذشت راهی / از گریه میان گل چو کاهی
در خاک چو کرم پیله غلطان / در خار تنیده رشته جان

سرو سهیش گیاه گشته | مویش نمدین کلاه گشته
با خار دلش رگ تن زار | چون رشتهٔ عنکبوت بر خار
از خار بدن که بر کشیده | اعضاش چو مرغ پر کشیده
در پای تهی شکاف بسیار | پر خارتر از شکاف کهسار
از کل شکاف پاشنایش | تا فرق دو دیده خار پایش
کس غیر رگ از رشش ندیده | چون صورت نور قم کشیده
مردیده اشش ز رشک تکبیر | دیوانه سوزناک و زنجیر
حالی که بر گرفت باشش | چون چوب بسوخت بر کبابش
زیبا قصبی که داشت با خویش | پوشید بران برهنه ریش
بنشاند بکر بهای زارش | پرسید فراق دیده وارش
کای بسته بپایت آسمان کوه | افکنده میان بجان اندوه
ای بسته کودکی کناره | عقبات ربوده گاهواره

ای گردش چرخ بر تو چون خورد | کاسیمه سرت چو آسیا کرد
زابرو گرهی به پند بگشا | وز دیو دماغ بند بگشا
هر جانوری که یافت جائی | جوید خورشی و آشیانی
مسکین تویی اندرین زمانه | غم طعمه خراب کرده خانه
جستم بتضرع و دعایت | تا داده ز من ستد خدایت
بر سنگ زدن تن جوان را | کز مغز فکندی استخوان را
ما هر دو بچاه غم ز تقدیر | من دست تو و تو دست من گیر
در عاشقی از پیت روانم | تا خار ز دامنت رهانم
ور نیم شب آرد و رضایت | خورشید بیارم از برایت
گردم بجهان بخانه جویی | جویم صنمی که خود بگویی
سازم ز زر و سیم زر و بار را | وارم بتو ماه آسمان را
مجنون چو شنید مژده کام | ز آرام رمیده یافت آرام

گفت ای ز تنم به تاب جانت / نتوید شفای من زبانت

گر جستن لیلیت ضرورست / زین راه مرو که خانه دورست

ترسم چو بخانه ام رسی باز / زین پرده مخالف آید آواز

دستش بگرفت پرورست / با او پدرانه بیعتی بست

گر آرزوی تو بر نتابم / تا خار اجل بپا نیابم

گفت این و چو وحشی گرفتار / آورد به خانه‌اش ز کهسار

زنجیرکشان بخانه بردش / وانگاه بمادرش سپردش

مادر که چو جان ببر کشیدش / بر تن همه تار رگ تنیدش

در بر چو گرفت گلبن خویش / پر خار شدش از او دل ریش

دیدش ز خراش غم خلالی / هر جی بدو آمده بلالی

بنشاند و امید کام دادش / هم شربت و هم طعام دادش

طلبیدن زید پدر لیلی را

با دسته گل چو صبح روشن / گلچین شده زین کبود گلشن

برداشت سپهر انجم افروز / خشت زمی از رخ چو روز

شد پرو سپاه و کوس واشت / راه طلب عروس برداشت

چون شد پدر عروس آگاه / آمد به پذیره‌اش بسی راه

بردش بسرا و بزمی آراست / دلخواسته‌اش آنچنان که دلخواست

چون صیقل می جلای خون داد / زان آینه راز دل برون داد

خندان پدر عروس بشکفت / با سید عامری چنین گفت

کز آمدن تو شرمسارم / مقصود بگوی تا بر آرم

چون سید عامری محل دید / وز باده شکار در وحل دید

گفت آن گهر ستوده من / قیس هنر آزموده من

گر زانکه پسندهٔ تو باشد / داماد و بندهٔ تو باشد

دانی که کم از تو نیست گنجم / در هر چه طلب کنی نرنجم

گر تخم کرم کنی به پیوند — فرزند مرا دهی تو فرزند
آن آورمت که کس نسنجد — وان گنج که در زمین نگنجد
بر صحن زمین ز پای اشتر — خشت الکلم از شنیدن در
هر خویش و قبیله که دارم — در خط غلامیت درآرم
چون این پدر عروس بشنفت — چون آتش از این نفس برآشفت
گفت این سخن از جواب دورست — کوتهنه بمیر کاب دورست
این تیغ زبان که گفته گویست — گر تیز کنی برد گلویست
خواهی که ز ریگ گرد ریزی — چون باد مکن بتند خیزی
تا می‌گذرد و سنگ غنائی — زنهار مکش بکن گرانی
کوه از عظمت گران نشسته — زان زلزله‌اش بهم شکسته
خاشاک که شد سبک تن و خرد — دریا نتواندش فرو برد
فرزند تو هست دیو سرکش — با دیو فرشته کی بود خوش

صد چند بهر چه رای یابی — جا کرده خراب در خرابی
بر دختر خویش چون پسندم — کو را بخرابه‌ای چه بندم
وانکه بگدائی خورد سوگند — کین رشته نمی‌رسد به پیوند
جولاه که رشته سخت بسته — از سوی دگر شود گسسته
دختر ندهم اگر برین در — با گوهرم همه کنی برابر
گفت این و تبه شد روانه — شد ستیده عامری بخانه
بنشست و نهان بگفت با جمع — کین نور بریده گشت زین شمع
آن گنج که دور از اختیارست — از حلقه ما برون حصارست
گر حور و پری بکار باید — آید بکف ار روا نماید
جنگ ار کنم او حصار دارد — از ما یکی او هزار دارد
در چاره یک پسر بکوشم — با چند هزار کس بجوشم
گفت این و بخانه خواند خویشان — شد جمع هزار دل پریشان

بنشاند برای پند مجنون ⁂ گفت ای گره دل تو گردون

دادن پند پدر مجنون را

وقتست که چاره ساز گردی ⁂ از راه ستیزه باز گردی

چون شمع بدین جهان فروزی ⁂ تا کی همه جان خویش سوزی

همچون فلک از خروش پرجوش ⁂ تو پنبه چو ابر کرده در گوش

سنگ از سخن ار چه نقش گیرد ⁂ مغز تو سخن نمی‌پذیرد

بگشا گره جبین که شاید ⁂ کاین عقده ازین گره گشاید

چون رشته کند گره میانی ⁂ در بخیه نباشدش روانی

چون دود هر آنکه سرکش افتد ⁂ جاوید میان آتش افتد

من دست به دامنت مخور غم ⁂ کین باد ترا برد مرا هم

ور زانکه در آتش جوانی ⁂ سوزیست ترا ز مهربانی

تا گرد زمین دوم ز راهی ⁂ پیدا کنم از پی تو ماهی

ماهی که جهان فروز باشد ⁂ لیلی چو شب او چو روز باشد

هر نیکویی که در جهان هست ⁂ بنگر که نکوتری از آن هست

خوبی همه جاست در طلب باش ⁂ چون در همه جا یکیست نقاش

مجنون ز چنان امید بسیار ⁂ شد واقف نا امیدی یار

بگریست که یار خویش خواهم ⁂ کام دل زار خویش خواهم

این پند چو راه کی نیوشم ⁂ کان هست هزار پای کوشم

سیلم نه بهر پری و حورست ⁂ لیلی ز دو عالمم ضرورست

انجم تو دار چه عالم افروز ⁂ خورشید کند شب مرا روز

پروانه به شمع باشدش کار ⁂ گر گیرد آفتاب صد بار

خاطر بدو یار زشت خو نیست ⁂ یکروی نبودن از دو رویست

گر سر ز بدن برند و پایم ⁂ بر خاک درش بپهلو آیم

دانم چه زیان که دلبرم راند ⁂ از بام روم چو از درم راند

مشتاق نژند و دل آرام | زان سنگ که بر سر آید از بام
گفت این و زپا فتاد بر خاک | بگریست بناله شغبناک
خویشان همه بر سرش نظاره | بر آتش شوق او شراره

صفت [...] دعا کردن او

گویند بروزگار مجنون | پیری بده تو امان گردون
بر پشته کوهی از جهان دور | از رنگ بجی ز مردمان دور
برکنده سرای کوه محکم | تاریخ کهن سرای عالم
ناکرده دعا عصای چوبین | بگشاده ز برگ دست آیین
ابروش میتره راه بینش | از بود و نبود آفرینش
از آب وضوی او بهر غار | افتاده شکافها بکهسار
از سبحه او اثر در افلاک | چش از اثر ستاره بر خاک
بر هر که دمی زدی دعاش | دادی همه حاجتی خدایش

هر حرف که از دمش بجستی | بر آتش و آب نقش بستی
شد سید عامری محزون | در خلوت پیر برد مجنون
شاید نفسی دمد بکارش | وز چهره فشاند آن غبارش
گفت این پسر لطیف منظر | شوریش فتاده است بر سر
از مایش پری نجی بود دست | باید چو پری بکف چه سود دست
فکر دل زخم دار او کن | چون پی نفسی بکار او کن
زاهد چو حدیث عشق بشنید | لرزید چنانچه کوه جنبید
از گریه که کوه و سنگ را رفت | نه کوه که سنگ خاره را سفت
گفتا زمن این دعا روا نیست | کاین کیمیا درین دعا نیست
در عشق که آتشیست معظم | با دست فسون مرد و عالم
گر جمله سپهر باد گیرد | قندیل ستارگان نمیرد
زنجیری عشق باید این دود | کین سلسله می‌کشد بمقصود

پروانه که شمع برق نور است | از سوزش عشق غرق نور است
با قد خمیده پیر محزون | افتاد چو نون بپای مجنون
بگریست که یا رب این جوانمرد | هرگز بدیش خلاص ازین درد
سوز ایدی وه از عطایش | وانکه بعدم فکن وه ایش
سوزی که از آن حیات خیزد | تن سوز دو استخوان نریزد
در عشق بهر دلش گران کن | بر وی دل یار مهربان کن
مجنون ز دعای آن شه دین | برجست زجا زبان پر آمین
تن خواست دریده هیچو جامه | سر خواست فکنده چون عمامه
چون وحشی رون دوید ز انبوه | گم گشت چو آفتاب در کوه
دیوانه و کرفت دور بند | زنجیر بریده یافت پیوند
می گشت جدا ز یار مانده | محروم و امیدوار مانده
سرکوفته هیچو سینه ریشان | مونسش طپانچه اش پریشان

خار کف پا کوه و هامون | آورده ز پشت پای بیرون
از سنگ بدل زدن هم اوار | در سینه شکسته سنگ کسا
هر سو که سری فراز کردی | شعری به بدیهه ساز کردی
شعری به حرارت و بکوه | در دیده چو لعل و در دل اخگر
چون روح بلطف و دلپسندی | چون شعله ز گرمی و بلندی
مضراب زبانش از سر آواز | صد رشته جان گسسته در ساز
او ماتمیانه زار و عریان | خلقی پی او فتاده گریان
هر بیت که بر لبش گذشتی | این یادگرفتی او نوشتی
وا بیخبر از دل پریشان | از گفت خود و شنود ایشان
آخر چو تن گزیده مارش | از خلق بریده روزگارش
برداشت زده و آه مردم | خار دل خود ز راه مردم
بر دامن خویش کناره | تا زو نفتد بکس شراره

بنشست و گریست با دل خویش	کاوخ چه کنم بدین دل ریش
سنگی ز مین هیچ سو نیست	کز سوز من آتشی درو نیست
خاری نبود بهیچ صحرا	کان نکشیده ام من از پا
این سر بن است پر ملامت	سر بر نزنم نصد قیامت
در محنت و درد و مهربانی	بگذشت بپیریم جوانی
شاخی که فکندیش درو گرد	در فصل بهار زرد گردد
با من همه کوه و دشت در جنگ	وز من همه شهر و کوی و تنگ
نشنیدم از دل آتش تاب	گر بحر فرو برم چو گرداب
راهی نه در آسمان که خیزم	وانهم نه که در زمین گریزم
روزی نه که این کلوخ پر خون	بر دل نزنم از جفای گردون
مردم ز جراحت جدایی	ای مرهم ریش من کجایی
چشمی بمن افکن از نگه کش	وز هر مژه خاری از دلم کش

دور از تو بورطهٔ هلاکم	زآلودگی وجود پاکم
از گریهٔ من بداد خواهی	صد بار بمه رسیده ماهی
از جور دلت من شکسته	در سنگ چو آتشم نشسته
روزم بغمت تو دل فروزد	گر سوز من آفتاب سوزد
شب بی تو چراغ هست داغم	رگهاست فتیله چراغم
در دیده قد تو جا نگیرد	در شوره نهال پا نگیرد
گفتی تو کیی ترا چه نامست	زین بیهده گشتنت چه کام است
مسکین منم از دو دیده در گل	از سنگ دل تو تنگ دل
جان داده چو شمع صبحگاهی	با سوز دلی و درد آهی
با آنکه بجان امیدم نیست	گر باشد امیدی از تو غم نیست
زانسوی هزار بحر آتش	گر خوانیم آمدن بود خوش
راه از همه چه بود من از جان	آیم بر تو افتان و خیزان

پشت مگسی چو پشم ازو دور | بر جانم ازان نیش زنبور
پیش تو نه زر ستهای مورست | گر بهر من اژدهای کورست

حال مجنون و به حج بردن او

چون گنبد چار طاق گردون | پر شد ز صدای عشق مجنون
دوران قدم از بلی قلم ساخت | وین پرده راز را علم ساخت
در وادی غم چو صید در دشت | همه قدم اسپواری گشت
مسکین پدرش ز چاره مانده | مدهوش چو نقش خاره مانده
چندانکه گشاد بر دعا دست | چرخش نگرفت زان بلا دست
آخر بر خویش خواند خویشان | دل کوفتگان و سینه ریشان
کان مانده ز کوه زیر باری | چو بند بزیر سنگ بسیار
گر حلقه کعبه بهر تدبیر | آن شیفته را کنیم زنجیر
او جان منست اگر شود پست | رفتیم هم او و هم من از دست

پس [illegible] دراز کردند | برگ ره کعبه ساز کردند
وان رهرو کوه را بخواندند | از کوه بناقه اش نشاندند
راندند بسوی کعبه محمل | آهنگ براه از خلاجل
رقص [illegible] غلغل زنگ | چون جنبش کوه و غلغل سنگ
کهسار ولی [illegible] کهسار | بیرون ز گهر درون پر از خار
[illegible] رون ز نرم مویی | بر خار بریشم است گویی
[illegible] قافله راه رفت خیلی | آمد بقبیله گاه لیلی
مجنون که دیار یار را دید | افتاد و بخاک در روی مالید
بگریست که کعبه من اینست | حاجت که جانم این همین است
زان کعبه کجا فزایدم نور | گر [illegible] تسلیم کن
[illegible] | در کعبه همین مراد جوید
گفت این به اشترش نشاندند | زانجاش بتازیانه راندند

می‌رفت جمازه‌های محمل / از گریه او به [illegible] گل
زان راه بهر قدم جمازه / بر جانش نهاده داغ تازه
در خون شده غرق چون ذلیلان / از ریزش خار هر مغیلان
چون بر در کعبه حلقه بسته / عقده گره [illegible] گسسته
کردند خزینه خیز چندان / کز گنج زمین تهی شد کان
شد پر خمیده پشت مجنون / پیش در کعبه برد مجنون
گفتا این در کعبه است بستیز / در حلقه زلف کعبه آویز
گو یا رب ازین بلا رهانم / وز دست دلم ستان عنانم
از تیره شب غمم سیه روز / زین نور مرا چراغی افروز
[illegible] قدمم کن از [illegible] / زین تفرقه‌ام ده استقامت
از محنت لیلیم رون [illegible] / [illegible] بر دار
مجنون چو بکعبه دید جنبش / رو کرد سوی دیار لیلی

گفتا خوشا ز لطف یا رب / چون اخگر از آتشم [illegible]
در دل غم لیلیم فزون کن / جز مهروی از دلم برون کن
هر کس که ز لیلیم دهد پند / از قفل عدم زبان او بند
این گفت و [illegible] دور [illegible] / زان ره که رسیده بود بر گشت

آگهی پدر از عشق صنم

چون قصه عشق [illegible] غمخوار / افتاد ز خاطف بیازار
هر صوت و غزل که در جهان بود / مجنونی و لیلی در آن بود
آن زاید همین کرفت به خواه / خاینه دل کباب آنگاه
از جور زبان پر گزندان / لیلی و هزار رخنم دندان
ترسید دل جگر کداز ش / کاکاه شو و پدر ز راز ش
بر ریزش خون او ستیزد / زان باغ شکفته کل بریزد
از کوی رسان او و مجنون / دیوار ابد کشید بگردون

[illegible marginal annotations]

بیننده جهان سیاه کاری / چون شب به ستاره سنگباری
عنبری کلیچه بندی می‌کرد / دستی به دعا بلند می‌کرد
دستش به دعا ز گریه پر خون / چون دست حنا نهاده گلگون
می‌کرد ز خلق گریه پنهان / در غم زدهمی بهفت طوفان
روزی بر داوری ملک دار / می شد پدرش میان بازار
بر زین چو ملک بر آسمانی / در زیر رکاب او جهانی
ناگاه شنید گرم رایی / با ناله نی غزل سرایی
میخواند قصیده‌های موزون / از لیلی دردمند و مجنون
کز غم این حسن آن بلایی / مشاطه و مویه گر بجایی
شاه از کلمات عشق لیلی / برهم زده شد چو تند سیلی
آن مطرب سوزناک چو شمع / در خلوت خویش خواند از جمع
گفت آن غزل از کجا شنفتی / وین شعر شگفته که گفتی

لیلی که دوار کیست مجنون / وین عشق چگونه بوده چون
چون مرد غریب شاه بشناخت / این پرده ز راز شه بر انداخت
گفت آن غزلیست شعر مجنون / آن آبله جان آتشین خون
دیوانه دختری جمیله است / آن دختر شاه این قبیله است
در عشق دل از جهان گرفته / در دامن کوه پا کشیده
از بسکه بفرق خاک کرده است / کوه از همه سو مغاک کرده است
زان حرف خطا شه غم اندود / چون خاره ز سر برآمدش دود
ترسید که فاش کرد این راز / واماج ترانه کرده این ساز
یا سنگ ملامتی زد ستی / بر گوهر شش آورد شکستی
فرمود که خون بها بوده / وان عاشق خون گرفته خود
در بادیه سر بر زو روش / سازد شکم ددیده گورش
شد خونی و تیغ آتشین آب / واداشت جوانان ز هر باب

می‌گشت بدست خشم و کین / سوهان زده زابروان پرچین

تا یافت چو مرده‌ایش تنگی / با غصه شکسته زیر سنگی

صد کوه بلا تن چو مویی / او تخته از نقش موبمویی

جسم از رگ خون رشته رشته / باغی همه پیچ پیچ گشته

بازوش ز استخوان بی‌تاب / چون شاخ نهال خشک بی‌آب

چوگان صفتش دو پای چون نون / کعب آمده همچو گوی بیرون

گر تیغ زدندیش ناگاه / از ضعف بدن نبودی آگاه

خونی ز خیال خود خجل ماند / پایش ز سر سنگ او بگل ماند

افکند کمان و تیر از چنگال / شد باز و زن بی پر و بال

میگفت و همیگریست چون میغ / چون برق فکنده بر زمین تیغ

کین را چه کشم که جان ندارد / چون مرده بجز استخوان ندارد

بر ریزش خون او چه خیزم / خونی که ندارد او چه ریزم

گفت این و فراز رفت و بنشست / آهسته نهاد دوش در دست

مجنون بگشاد چشم پرخون / زد گریه که فرو گرفت هامون

زانگونه دل خرابش / دست آبله گشت و دل کبابش

گفتا برم ای جوان چه پویی / گر ز اجل منی چه جویی

تیرت بگراز کمان چو بگشود / آماج وی استخوان من بود

یا دود دلم ز دور دیدی / در جستن آتشی دویدی

گفت آمدم از دیار یارت / کاگاه کنم ز روزگارت

مجنون ز حدیث یار برخاست / با او بنشست و عذرها خواست

گفت آن سخنی که داری از یار / آن گوی و حدیث غیر بگذار

مردار سر درد گفت روزی / در خاطرم از تو بود سوزی

شعر تو چو شمع پر ز آتش / بنخواندم و می‌گریستم خوش

دیدم چو هلال فرق بسته / ماهی بدریچه نشسته

برپای درخت خود دم خواند — آبی ز نرگسش ازول افشاند
گفتا غزلی بسوز برخوان — وان شعر که خوانده ز سر خوان
من گشته آه برکشیدم — وز نظم تو در گهر کشیدم
هر بیت تو کش بگوش میشد — چون صورت چین ز هوش میشد
چون شعر تمام شد مرا گفت — کان تیر قلم که این گهر سفت
روزی اگرش بدست بینی — یک لحظه بصحبتش نشینی
گویش ز لیلی گرفتار — کین میوه گل من آتش وار
از قرصه چرخ ماه و سالت — بر تخته خاک چیست حالت
با آنکه دلت کشد بسویم — روزی دو گذر مکن بسویم
ترسم که سر افکنندت اکنون — با من ننهاده سر ببالین
مجنون چو پیام یار بشنفت — بیخود شد و با خود آمد و گفت
چون کشته شوم ازبرای یارست — پرهیز نمی‌کنم که عارست

آن زنده پایدار باشد — کو کشته عشق یار باشد
سر بر گرفت بکوی دلدار — کین دانه در آن زمین پدیدار
بشکاف دلم چو ابر نوروز — وین در سیاه من برافروز
در دوزخ تن گرم بهشتی — خود را و مرا کنی بهشتی
خونی که شنید نالد آمیخت — زین غم طپانچه خون خود ریخت
بوسید زمین رقص آرمش — جای پی او بکف سر خویش
پیش ملک آمد از ره دور — کین قهر تر از مانه مقهور
چندانکه خرابها دویدم — او خانه خراب را ندیدم
یا آنکه بدشت مرده باشد — یا جانورش خورده باشد
چون دید شه مخالفت خو — کان نخل شد شکستن آرزو
چون سبحه بخانه صندلیش — در رشته کشید بار حیش
کآوازه شنیده‌ام که لیلی — با عامریش هست میلی

پنهان گشته اگر نه خرم | خون خود و عالمی بر بزم
هر کو که شنید نام لیلی | از هر مژه برفشاند سیلی
گفتا غم لیلیت چه گویم | وین روی برخ چگونه شویم
لیلیت بغم غمان سپرده | کان روز که زاده جان سپرده
او کرده چو چشمه چشم پر نم | وز گریه در آب دیده عالم
گویی که ز ناله فراوان | هر رگ به تنش نی است نالان
روزان و شبان سخن نگوید | نه خواب کند نه خور و جوید
از روزن منظر در و بام | بیند سوی کوه و دشت مادام
چندانکه دریچهای خانه | انباشتم از غم زمانه
از دیده خون فشان گهربار | بشکافت دریچها به دیوار
ترسم از آنکه تا قیامت | زین ننگ بود شکسته قامت
چون شاه شنید بهر ناموس | لیلی پس پرده کرد محبوس

پیرامن او ز آب تا تیغ | دیوار کشیده ز آهن و تیغ

صفت لیلی و بیماری غم

آنجا که نه روزن و نه در بود | نه مرغ و نه باد را گذر بود
لیلی که گل نو شکفته | پژمرده بهار نا شکفته
جان داروی آب زندگانی | دل گرمی آتش جوانی
گلدسته باغ دلنوازی | بتخانه کفر عشقبازی
گلزار شکفته بی تباهی | از باد نسیم صبحگاهی
رونق ده نوبهار خوبی | رونق شکن بهشت و طوبی
پیکان کن ناوک ملامت | طرح افکن فتنه قیامت
از مشرق طلعتش پیاپی | هر روز بر آمد آفتابی
بالاش کشیده رخ گشاده | شد شیوه فزون نمک زیاده
هر گل که بتازه باغش افزود | بی یار هزار داغش افزود

هر دم که فزون شدش ملامت | آمد نمکش بر جراحت
میوه دل از جهان گرفته | دوزخ به دل و دهان گرفته
هر صبح ز دود آه تا شام | بیرون علم سیاه بر بام
از سرمه چشم اشکبارش | کحلی شده رخت زرنگارش
چشمی نخفتش شمارین | روی رطبا بچه اش نگارین
از آتش آه و سوز ناله | پر داغ رخش ز باغ لاله
صد پاره بدن ز ناخنانش | چون ابرو هلال در میانش
در زلف دو تا مش ز تقدیر | چون جدول زر میان تحریر
افتاده که دل بکشش آمد | پا از دل خود به کشمکش آمد
با کس نفسی نمیزد آنماه | کز سوز دلش نمیشد آگاه
زان گرم شد آتش فراوان | کو داشت به سینه داغ سوزان
زان خیمه ابرها سیه بود | کز سوز دلش بچرخ شد دود

گشت آخر از آن بلا و تیمار | چون مردم چشم خویش بیمار
گلنار لبش که بود خندان | شد زابله نار آب دندان
میسوخت دلش چو سنگ کانون | کاتش زدش از درون و بیرون
زو هر رگ آتشین جانسوز | چون برق جهنده عالم افروز
از تب که تنش بتاب گشته | مانند آفتاب گشته
چون ماهی تابه سوخت جانش | در روغن مغز استخوانش
در بستر بلاکش او | پروانه شمع آتش او
رفت از همه سو شتر سواران | جستند طبیبی از دیاران
فرزانه طبیب خوب دیدی | کاندر تن مرده جان دمیدی
در پیشه چرخ کاه بینش | دانسته مزاج آفرینش
کرده به تحسین دوائی | چون آب به شاخ هر گیاهی
جان همه خلق را بدرمان | از حادثه فلک نگهبان

طب نه ز برگهای اشجار ‏ / ‏ از چوب ادیب کرده تکرار

چون نفس مسیح دم نماید ‏ / ‏ تا دفع کند قران خورشید

حالی که نظر بروی‌اش انداخت ‏ / ‏ بیماری عشق بود بشناخت

چون دست به نبض او بمالید ‏ / ‏ چون مار گزیده و بنالید

پنهان ز کسان گریست خیلی ‏ / ‏ پس گفت بمحرمان لیلی

کین تب نه ز سوز احتراق است ‏ / ‏ این گرمی آتش فراق است

گویید حکایتم ازین راز ‏ / ‏ بینم مرض و شوم دواساز

گفتند ملازمان که این درد ‏ / ‏ پنهان ز طبیب کی توان کرد

این غمزده عاشق جوانیست ‏ / ‏ وین قصه فسانه جهانیست

این در تب عشق آن فتاده ‏ / ‏ وانرا تب عشق ازین زیاده

این سوده چهره خشت دوا ‏ / ‏ وان سفته بدیده ریگ کیسا

چون گشت طبیب حاذق آگاه ‏ / ‏ گر دوری خور که از دو آن ماه

در چاره طلسم بندیی کرد ‏ / ‏ کان تجربه کرده بود این درد

یک صبحدم از دیار لیلی ‏ / ‏ رخساره نهفت چون سهیلی

تا که بتقمر سهیل پوست ‏ / ‏ مشتی گل چون عقیق در دست

با لیلی خسته گفت کاکنون ‏ / ‏ بودم بنظارگاه مجنون

دیدم شگفته بوستانی ‏ / ‏ پر غلغله‌اش چو باغبانی

میکرد به سرو و گل نگاهی ‏ / ‏ وز یاد تو می‌کشید آهی

حالی که ز دور دیده رویم ‏ / ‏ چون منتظران دوید سویم

بنشاند بگریهای زارم ‏ / ‏ با خود بکنار جویبارم

کین ابروی تو چو مه کشاده ‏ / ‏ در روی مهم طلوع داده

داری خبری ز غمگسارم ‏ / ‏ کاید ز دم تو بوی یارم

دادم خبرش که آن فتاده ‏ / ‏ از هجر تو گشته است بیمار

از تب شده همچو آب و آتش ‏ / ‏ همچون من هندوی در آتش

من آمده سوی آن غریبم — درمان توی و منش طبیبم
چون عارضه ترا ز نو شنید — چون دانه درون دیده جوشید
زان شعله که سوخت چون چراغش — زد آتش دل سر از دماغش
بگریست بناله کای طبیبم — درمان طلب من و حبیبم
روزی که گذر کنی به پیشش — لطفی کن و ز غمینه بگویش
کین سوز تب عذاب جانم — درد تو جراحت نهانم
شربت ز تب حیات جان باد — درد تو نصیب دشمنان باد
آب خضری مباد گردت — درمان دلی مباد دردت
خواهم بعیادت آیمت پیش — لیکن نه بود هم علاج خویش
زان آتش تب که در تو پیوست — در سینهٔ من هم آتشی هست
گفت این و بس نبود جاش — بود آتش تب در استخوانش
وانگه پی هدیه تو شاد — این دسته گل بدست من داد

بلبل چو گلش رسید در دست — در زیر تب چو شعله بر جست
آن دسته گل گرفت و بو کرد — حالی گل سرخ شد گل زرد
یکجفت ز میان او و مجنون — زین گونه طبیب ساخت افسون
تا زان دو نفس رسیده در راز — آورد دو خسته را نفس باز
زان پس بمیانه شد نفس وار — گر دل شدگان آمدن بگفتار

نقل لیلی ز معاش در باغ

چون سبزه ز خاک سر بر آورد — طاوس بهار پر بر آورد
در بزم که گل ز جیب در رست — شبنم بنشست و سبزه برخاست
از قطره ابر صبحگاهی — آتشکده لاله بر سیاهی
برخاست ز بانگ رعد فریاد — کافشاند کلیم ابر بر باد
هر خار ز گل گلبد باغی — هر شاخ ز غنچه‌ای چراغی
گفتی چمن از شجر دمیده — هر غنچه که از قفس رمیده

در باغ بنفشه مطرا — بر آن نکهت سرشته برپا

بر گنبدی شجر تقدیر — ابر آمد تخته بند تعمیر

از جوشش گل بهار و سنبل — چون میوه زمین نهفته در گل

گلهای زمین شعاع خور بود — کز پنجه های ابر بیسود

هر چشمه جهانی از زلالش — سبز از قدم خضر خیالش

بستان چو عروسان گلفام — نیلی ز بنفشه کرده اندام

از نازکی لبهای کبکان — با قهقهه کوهسار خندان

کبک از هوس بهار در کوه — شد شاخ بشاخ و کوه در کوه

آهو که ز جام لاله شد مست — رقصان شده کوه کوه می جست

هر کس در باغ زانش جست — کز شاخ کلید بوستان رست

بیلی چو بریده شاخی از بید — از خرمی بهار نومید

هر خار که از زمین دمیده — در جان نگار او خلیده

هر غنچه ترکه از گل آمد — پیکان غمش بر دل آمد

میخواست که از سر فراغی — چون سرو قدم نهد بباغی

سر بر زند از حصار دهر گشت — مجنون رمیده جوید از دشت

کز سینه درد نهان ز غماز — در رشته رگ گره کند باز

صد پیر وز دود آه سازد — وز آه چو جهان سیاه سازد

کز سینه نهان درد ز غماز — در رشته رگ گره کند باز

پهلوی قبیله بود باغی — پر لاله چو بزم پر چراغی

بادش بفلک عبیر پیمای — آتش ز شکوفه کوه آسای

اشجار بتان بسر معجر — از گل همه عنبرینه در بر

آلو بالو چو قطره خون — از یمنی شاخ جسته بیرون

در آب خیار را برو دست — وز سینه اش از هلال دو دست

از آب و هوای نقش پیاش — رویان شده لوح و کلک نقاش

گلها که بهار در جهان ریخت / از گلبن گردباد آن ریخت
لیلی و دو کربتان بدستور / رفتند در آن بهشت چون حور
چون خیل بهار گلشن آرای / کردند بصحن گلستان جای
صف بسته چو نارون ببستان / گل پیرهنان نارپستان
هر یک بنشاط و دلنوازی / با لاله و گل بدستبازی
آن برگ بنفشه خال می‌کرد / گل آینه جمال می‌کرد
وین خنده ز رخ چو جام مل زد / گل بر زنخ و زنخ به گل زد
خوبان چو بهار و گل چنیده / لیلی چو بنفشه سرفکنده
خوبان شده نرگس بچیده / لیلی زده ناخنان بدیده
لیلی چو بهار نو دلنوازی / دید آنهمه لعبتان ببازی
بگریخت از آن میان پی آر / آورد ز باغ رو بدیوار
چون دیده گرفت دیدگاهی / تا یار کجا رسد ز راهی

بگریست که ای بهار و باغم / در باغ و بهار میوه داغم
دور از چمن رخت بگلزار / در دیده گلست و در دلم خار
ای کاش قدم نهی چو شبنم / تا راهبری کنی بخویشم
یک ره سوی خویش ده پیامم / کز خود بگذرم بر تو آیم
با آنکه چو خیمه است گلزار / بی روی تو در خیمه پر خار
گفت این و رقیب چاره سازش / از باغ بخانه برد بازش

دیدن ابن سلامش در باغ

نو مجمر این بخور دلکش / از دیده چنین فروزد آتش
کاندم که چو آتش آن دل‌افروز / در مجمر باغ بود در سوز
میزد بدرون باغ آهی / بیرون بگذر ابود شاهی
شاهی که چو بخت خود جوان بود / در کالبد عرب چو جان بود
زانجا که فلک سلام کردش / بخت ابن سلام نام کردش

مجنون و و شده از آن شب تنگ
این سیم دل آبگینه آن سنگ

خلقی بر ساله در ره افگند
جستا پدرش بعهد و سوگند

چون مردم لیلی آن شنفتند
با یکدگر آمدند و گفتند

گر وصل چنین نهال پربر
شد شاخ امید ما برآور

کو را نسبت و پادشاهی
گنج زر و سیم هر چه خواهی

خویشان بلند پایه دارد
یک ابر و هزار سایه دارد

بر دشمن و دوست بی مدارا
هم گنج و هم اژدهاست ما را

پس پیروی رسول کردند
آورده او قبول کردند

گفتند بهم رسید پیوند
تأخیر کنید روزکی چند

کین سرو رونده چست گردد
کارش بهی درست گردد

چون رشته تب گشاید از بر
در رشته عقد او کشد سر

شد نامه رسان ازین عبارت
داد ابن سلام را بشارت

چون نامهٔ لیلیش خبر کرد
در باغ بهشت زین نظر کرد

در گلشن سبز دیده آماه
چون خور بگشود بی سحرگاه

هر گل که بصحن بوستان بود
در آینه رخش عیان بود

چون ابن سلام سوی او دید
تن غرقه آبروی او دید

پای از نم دیده در گلش ماند
دل رفت و جراحت دلش ماند

دستی نه که ره کند بدیوار
کین رخنه خرابی آورد بار

پایی نه که دل ز خار آن باغ
برهاند و رخ نهد سوی راغ

رفت از بر او بهار گلبوی
در باغ ز دیده راند صد جوی

زان آه بدل غبار مانده
زان باغ بدیده خار مانده

چون رفت بخانه ارگنانش
پرسید حکایت و نشانش

در هر چمنی چو باد بشتافت
تا از گل عارضش خبر یافت

مجنون صفتش که در بدر جست
از کوه ولی ز کوه زر جست

چون ابن سلام این خبر یافت | از شاخ امید خویش بر یافت
پیغام دهنده را سپنج | بخشید بهر قدم یکی گنج
از وصل که سایه خود انداخت | با محنت روز هجر میساخت
میداد بخلق گنج بسیار | میجست دعای صحبت یار
لیلی که ز عقد دیده میشست | زین واقعه مرگ خویش میجست
زان زور غمی که پیش بودش | غم روز بروز می‌فزودش
زان کو شکسته باشد اندام | حالش چه بود چو افتد از بام
آنکو بود از شراره آتش | چون باشد اگر فتد در آتش

شوق نوفل بوصال مجنون

بود از ملکان یکی هنرور | بر هر که رسش بود سرور
شاهی فلک افروز تخت | چون چرخ قوی دل و قوی بخت
سرخیل سراهنگان ایام | نام آور دهر نوفلش نام

با هر که اجل صفت شدی بد | گردی سپرش بغور گنبد
با هر که چو بخت یار گشتی | تیغ اجلش حصار گشتی
از شورش عشق آنچنانگیر | بر تخت نشسته بار بگیر
از گفت و شنید حال مجنون | باریکتر از خیال مجنون
هر واقعه کز و شنیدی | گر جامه زره بدی دریدی
چون دید که یار آن یگانه | داد ابن سلام را زمانه
نالید و گریست ساعتی چند | وانگه بخدای خورد سوگند
کین هر دو شکسته را بهم | یعنی که بوصلشان رسانم
پیوند چنین عروس و اماد | بندم بزبان تیغ فولاد
گفت این و ز روی تخت برخاست | آراسته لشکری بیاراست
چون شیر فلک بکوه و هامون | میراند پی مراد مجنون
تا زد چو هلال نعبد یکماه | بر قله کوه بخند خرگاه

مجنون طلبید زان حوالی
دیدش بدنی ز روح خالی

سر رشته جان ز تن گسسته
در چاه عدم رسن گسسته

نوفل چو جراحت دلش دید
از گریه چو چشمه در گلش دید

از رخش رونده شد پیاده
افتاد و بپای آن فتاده

مجنون بشناختش که شاه است
آن مور رمیده پاسپاه است

گفتا چه همای ای نکو داد
کت سایه بر استخوانم افتاد

نوفل بگریست کز مهانم
درویش تو و شه جهانم

خواهم دو جهان کنم فدایت
لیلی بستانم از برایت

مجنون قدمش نهاد بر رو
وز گریه رساند خون بزانو

وانگاه بگرد او بگویش
گردید ز دور آسمان پیش

گفت این سخنان ناصوابست
کز گفت برت چو نقش آبست

ترسم ز خوشت آمدا و دم
از باد فسون دهی ببادم

با این کلمات خوش که گویی
رخت سیهم ز نیل شویی

گر سعی تو کام من برآرد
بخت بد من کجا گذارد

دیگر فلکی بکار باید
تا کام من از فلک برآید

نوفل بخدای خورد سوگند
کز پای تو بر گشایم این بند

گر از دو جهان برون برندش
آرم ز پی تو در کمندش

تا چون گهرش کنم مهیا
غربال کنم چو ابر دریا

لیکن بلباس عقل جا کن
وین خوی درندگی رها کن

بر آدم از آدمیست میلی
وحشی تو کجا رسی بلیلی

پذرفت بآب دیده مجنون
کز خط نرود چو خامه بیرون

نوفل همه خار پاش در دم
برکند و نهاد میل مرهم

آورد ز پهلویش بدر چوب
چسپیده کباب وار بر چوب

بر زخم تن برهنه اش سوخت
تشریف برخیه ریش دوخت

[illegible]

پوشید لباسش از تن خویش
بربست به مرهمش تن ریش

ناخن بگرفت و موی سر و دوش
در پرده سرای خویشتن دوش

ماهی دو سه از طعام و جلاب
بخشید او نهال خشک را آب

خوردند می از یکی پیاله
هم داغ چو برگهای لاله

در سینه برد و کوه اندوه
گریان چو دو چشمه از یکی کوه

چون قرب سه چار ماه بگذشت
مجنون ضعیف تن قوی گشت

فربه تن لاغرش ز خون شد
اما تن چراغش فزون شد

از گلشن رخ دمید دروش
شد در شفق آفتاب رزوش

از خون تنش آمد ار گرده
جان در تنش استوار گردید

بگذاشت جنون و یافت آرام
از مژده وصل بزمی جام

روزی خود و نوفل از سحرگاه
بودند به بزم می بخرگاه

بزمی به ترازوی دو عالم
ناز و نعم بهشت ازو کم

[illegible]

گفتی قلمی که نقش او کرد
از نقش بهشتش امتحان کرد

دف دایره بود و چنگ پرگار
دل نقطه درمیان پرگار

دلها چو مگس کشیده بر تنگ
از پردهٔ عنکبوتی چنگ

نی زن که زنی کشید آواز
چون بلبلی از تن نوا ساز

مطرب چو گرفت عود در دست
از سوز درون کشش همی جست

گیسوی کمانچه از ترنم
سودا زده در دماغ مردم

از عکس رخ بتان باده
در هر دلی آتشی فتاده

مجنون بصدای رود مرده
بادی و آب رود برده

نوفل قدحی شراب گلگون
داد از کف گلرخی بمجنون

مجنون ز شراب شد در آن خیل
آن سان که خرابه را رسد سیل

سرکوفت چو مار سر بریده
ریزان شده مار دان دیده

بگریست بناله پیش نوفل
کی بر کرم تو ام مقبول

[illegible]

ای تشنه برآب برده رازم — افکنده ز آب در کنارم

از بحر غمم کشیده در بر — افکنده به نیمه راه لشکر

از چنگ وفی بچاپلوسی — بنهاده بماتم عروسی

عهدی که بمن ز پیش بستی — از یاد کجا رود درستی

برمن که صدای نی کشیدی — صوری بقیامتم دمیدی

مضراب کشیدن تو برساز — چو مست که آتشم کند باز

آن طفل یتیم زنا شکیبی — گر یار بطعمه ام فریبی

در بحر غمم بنامرادی — از دست مده چو دست دادی

این خانه که کرده تو بنیاد — در سر مکش چو کردی آباد

نوفل که بداکه از غم دوست — دانست که حق بجانب اوست

حالی خود و لشکری چنان راست — چو باد غبار ناک برخاست

شد پیش قبیله گاه لیلی — او خود بشتاب تند سیلی

حالی خبر آوری فرستاد — تا خیل عروس را خبر داد

کاینک من و لشکری پرازجوش — چون کوه قوی تن و زره پوش

شمشیر کشیده ایم چون برق — چینها بجبین فکنده چون درق

لیلی بمن آور از ارادت — بخشش بسلامت و سعادت

تا من ز برای فرق مجنون — تاجی کنمش ز در مکنون

ور گفت مرا تو خار گیری — گل را بمیان خار گیری

در باغ تو آتشی فروزم — گل چیدم و خار و خس بسوزم

هان سر ز مراد من متابی — کافر طلبی و سر نیابی

پیغام رسان چو برد پیغام — گفتش پدر عروس خوش کام

کین گفته نه لایق جوابست — او را چه مجال این خطابست

ابر ار چه کند سپهر بندی — نبود چو سپهر در بلندی

کوه ار چه زند دم از ثریا — بی سایه بود بقعر دریا

او کامده از برای تاراج — تا سر نبرد کجی برد تاج

او کز پی گنج می شتابد — کی مار نکشته گنج یابد

کس ره نبرد بجانب حور — تا کم نزد اول از در گور

گر دست به آسمان رسیدی — مه را همه کس بر کشیدی

قاصد چو شنید بازگردید — گفت آن کلمات را که بشنید

نوفل ز رشش ز جواب نامه — گردید چو گرد دسته عمامه

زان نامه که گرد در دلش گاه — پیچید بخویشتن چو طومار

در دم زره نبرد پوشید — در کینه چو اژدها خروشید

رفتند سپه بدرع و جوشن — چون صورت آینه در آهن

چون برق روان شدند در دم — چون ابر سیه کشیده در هم

اصحاب عروس نشستند — از خانه گذار سیل ببستند

جنگ نوفل به سپاه لیلی

از طبل زدن که هوش دل برد — در گاو زمین شد استخوان خرد

وز نعره زدن هفت کشور — فرزند کر آمده ز مادر

باد نفس از دمیدن نای — نه دایره برگرفت از جای

چون نیزه به یکدگر فتادند — شمشیر بیکدگر نهادند

از گرد سپه که شد هویدا — خورشید نهان ستاره پیدا

آواز خدنگ پر فشانده — پیغام اجل بجان رسانده

پیکان هوا ببانگ شپور — زیران چو ستاره از دم صور

هر حلقه که بر تن زره بود — شاخ نی نیزه را گره بود

از خون مبارزان پیکار — شمشیر اجل گرفته زنگار

تیغ آمده و تیر بر سواران — از ابر سیه چو برق و باران

از تار کمندهای زیبا — گشته صف جنگ نقش دیبا

جائی که شد از بدن هوا گیر — چون مرغ هوا شد از پر تیر

تا آمده مرگ رفته جانها   از ناوک فتنه زوبانها

لشکر بقتال هم فتاده   مجنون بمیانجی ایستاده

می‌گشت میان آن سواران   سرگشته چو زتیغ باران

هر جا که دو کس نمود ناورد   زخمی زمیان بر او همی خورد

از زخم دلاوران بی‌تاب   چون کنده بزیر خشم قصاب

می‌گفت که این بلا بکوشید   گر کشتن یکدگر چه جوئید

من کشتنیم مرا امانید   خود را زبلای من رهانید

جنگ از چه کنید من خرابم   صلحی بکنید بر بلا کم

چون یاری طالعم نبود است   یاری دلاوران چه سود است

گردون بسرم چو تیغ بارد   چندین سپرم چه سود دارد

می‌گفت و همی گریست دلتنگ   لشکر بهم او بخویش در جنگ

آخر زنشانه گاه پیکار   آمد بقبیله گاه دلدار

چون لشکر لیلیش بدیدند   یکرویه بکشتنش دویدند

هر کس شده بر هلاک او چست   زو خون هزار کشته می‌جست

برکش پی کمان کشاده   بر موی شکافی ایستاده

گفتند دلاوران بتدبیر   کاین شیفته را کنیم زنجیر

فردا که زدیده ها رود شرم   اسکاه پردلان شود گرم

سنگی پی افکنیم اورا   بر سنگ زنیم این سبو را

کردند بجنبش اندکی جای   در سلسله چون زره سراپا

مجنون شده پای بند و دلریش   خرم بامید کشتن خویش

زنجیر بپای او دل افکار   از گریه او گرفت زنگار

چون دیده‌اش از سرشک نخچیر   پرخون شده حلقهای زنجیر

چون صبح بتیغ راند نور   گرد از رخ روز خال شب دور

افتاد سیاهی از سر داغ   مجنون [illegible]

لشکر ز دو روی صف کشیدند　　شمشیر ز هر طرف کشیدند

آواز نفیرهای برخاست　　جلاد اجل ز جای برخاست

گر خیل عروس دید نوفل　　مریخ وشی سپهر هیکل

چون گل ز زمین شکفته مجنون　　تا همچو فلک بریزدش خون

می‌گفت که بگذرید از جنگ　　ورنه کشم این اسیر دلتنگ

نوفل چو بدید کرد فریاد　　فی الحال میانجی فرستاد

تا صلح شود ز ریزش خون　　لیلی نه ولی دهند مجنون

چون از دو طرف بصلح پیوست　　مجنون ز هلاک از میان رست

زنده که ز حال صعب ناکش　　رستن ز هلاک به هلاکش

وادی عدم که سنگ راهیست　　در عشق همین گریزگاهیست

عاشق ز فراق یار مهوش　　باشد دم آخرش دمی خوش

مجنون که بهجر مبتلا بود　　مرگش خوشش ز زندگی بلا بود

بو قلن

چون دید که دام صید بگسست　　جنگ دو سپه بصلح پیوست

برزد ز درون دل نفیری　　گفتی که ز دل کشید تیری

نالید بنوفل از دل ریش　　کین من تو بوده و تو بر خویش

چون زین نمی‌رساندی　　هر چه ز کشتنم رهاندی

شمشیر بشتنم کشیدی　　خود یار مرا ز من بریدی

دشمن سپه تو گشت اکنون　　از من همه را بخواستی خون

تیغ تو بکف کم ز رنج بود　　کز گرمی روز جنگ و سود

گفت این و قدم نهاد در دشت　　هم پاش و هم سرش همی گشت

برفت عنان ز دست رفته　　چون خانه پای بست رفته

درد دل گفتن مجنون خیلی

در فصل تموز کز تف و تاب　　چرخ آبله گشته و زمین آب

شد خلق سپیدی و سیاهی　　بر تابه آفتاب ماهی

کفتی بود از هوای ناخوش | خاکستر آسمان در آتش
تا قرص قمر فتاده در سوز | بر تابه ابر از آتش روز
از کوه نزاده در یتیم | جز چشمهٔ آهن و زر و سیم
خورشید چو کوزه تفیده | کانهای فلک وشش دمیده
هر کس که شد از جهان در آن دم | افتاد و بجست از جهنم
هر چه که زیر گل نهان بود | در زیر زمین بر آمدش دود
مجنون میان یک سوزان | چون شعله در اخگر فروزان
او سوخته ز آفتاب چون داغ | ابر از همه سوش خیمه داغ
زان ره چو دوید چند کامی | دید آهوی دست و پا بدامی
در دوم رسنش ز پا و از دست | بگشود و به دست و پای خود بست
صیاد چو از کمین چنان دید | در کار به پوست استخوان دید
آمد همه رو گرفته دشنام | کی از تو شکار پخته ام خام

دیوانگی

دیوانگیت وبال من شد | بخشندگیت زوال من شد
طفلان منت گرت بیابند | چون صید بکشتنت شتابند
صیدی که گشاده گشت پایش | میباید هم از تو یا بهایش
مجنون بجواب گفت غم نیست | آزادی بی گنه ستم نیست
کی عقل پسندد این و تدبیر | دیوانه من آهوی بزنجیر
بگذار که آن غزال رنجور | چون من نبود ز همدمی دور
من چاشنی فراق دانم | کز یار بریده ام چسانم
آنرا که گزیده مار ناگاه | از مار گزیده باشد آگاه
گفت ای صلاح خود بداد | معنی که صلاح به بصیاد
در دام کهی چنان جریده | بگریخت چو مرغ دام دیده
میرفت چو کوه بار بر تن | خار همه راه ویش دامن
از گرمی آفتاب تابان | میگشت چو مور در بیابان

از مطربی که کرد رویی / از گریه روانه کرد جویی
ناگاه ز رنگ آتش ناب / سر بر زده دید چشمهٔ آب
زان چشمهٔ نقره‌گون ته سنگ / بگریخته شده از دل سنگ
شب سایه به گل سفیده‌اش / خور چشمهٔ شفق چو صبح پیداش
گفتی که چو بید مشک را دست / گرد آمده گریه ز باد دست
از خنجر بید همچو سیماب / بر ریگ سوده جوشش آب
در آب روان هلال روشن / لرزان چو ز باد برگ سوسن
مجنون چنان مقام دلکش / نالان چو در آب فتد آتش
رفت از لب چشمه خورد آبی / آبی به که شربت عذابی
ناگاه هلال دید در آب / در حلقهٔ ماهیان چو قلاب
گفت ای به نظاره قابل دل / پهلو صفتم مقابل دل
ای تکمله سپهر را اصل / محراب ترا ستاره قندیل

گویا چو من چراغ تاریک / گشتی تو هم از فراق باریک
این شور که بر سپهر داری / پیداست که داغ مهر داری
روزی که رسی به بام لیلی / زین غمزده‌اش ببر تسلی
وانگاه بگویش ای دلارام / ای دایرهٔ فلک ترا رام
دانم که بدین دلت گذر هست / کز سوز دلت خبرت نیست
شد با تو دلم یکی درین دشت / چون غم دو بود چو دل یکی گشت
آمیخت گل تو با گل من / زان سوخت دل تو چون دل من
نی نی که دروغ گفتم ای یار / کز درد دلم نه‌ای خبردار
گر درد دل مرا پذیری / دیوانه شوی و کوه گیری
گر بر خطا ز لال گریم / چون چشمه هزار سال گریم
بادی که سوی تو شد گذارش / جا کرد درون من غبارش
ابری که ز منزل تو زد دم / در دیده من فشاند شبنم

گفت این و چنین گریست از درد
کز چشمه آب خون روان کرد

از جای بجست چون غزالی
شد بر سر کوه چون هلالی

بنشست و بگریه کوه گل کرد
صحرا همه پر ز خون دل کرد

ابری سیه از برابرش بود
کاشفته چو موی دلبرش بود

مجنون بوی آنقدر نگه کرد
کش چون نم سیه ز دیده ره کرد

گفت ای شرف همای سایه
طفلان نبات را تو دایه

ای کاسه ماه و قرص خورشید
بر سفره تو نهاده جاوید

نقاش صحیفه بهاری
دهقان قدیم روزگاری

سرجا نوری که در زمین است
از مزرعه تو خوشه چین است

زاغی که پرم ببر گشودی
یا من شدم آتش و تو دودی

روزی بهوای کوی یارم
گر بگذری از تو چشم دارم

کز هم نفسی چو روزن دام
تا سایه فگندت بر آن بام

وانگاه

وانگاه ببلبلی دلاویز
گویی بزبان آتش انگیز

کای شعله خانه سوز غمناک
از سوز چو شعله پیرهن چاک

دور از تو نشسته دل خرابی
بر کوه چو زرد آفتابی

هر شاخ که آن شفق که صد پوست
پیراهن خون کشیده اوست

وان بشدن شهب بجهان
هست آتش آه آن دلفگار

برشته گل هلال افلاک
پهلوی ضعیف دست بر خاک

من مثو چنین سزد زیاری
کز یاد خودم فشرد کناری

در سینه شکستم از غمش کوه
بشکست بسینه کوه اندوه

صد بحر بآب دیده خوردم
بر چهره دل نشست کردم

گفت این و ز گریه آتش سنگ
فولاد شد آبدار در سنگ

چون قفل شب ستاره افروز
سنگین در کوه بست بر روز

زد زاغ شب از هلال کهسار
بر دیده مار روز منقار

مجنون شکسته شد نزاری / پیچیده چو زخم خورده ماری
وقت سحر از مغاره تنگ / سر کرد برون چو آتش از سنگ
رخساره بخون نگار کرده / رخ سوی دیار یار کرده
بدرّاه دیار یار بسته / خلقی بکمین او نشسته
میدید ز رهزنان چو شمشیر / در هر قدمی هزار شمشیر
اندیشه کنان که چون نهد گام / کاید بعتبهٔ دل آرام
کاریز شکسته دران غار / بود از بن کوه تا در یار
در هر قدمش چو کوزه خانه / دیوار فتاده در میانه
سنگی که بجاش افکنیدند / زانسوی زمین صدا شنیدند
آن عاشق تشنه لب که چه یافت / زان رخنه بسوی یار ره یافت
چون وحش رمیده اندر افتاد / چون دلو بریده در چه افتاد
میرفت در آن خرابه دلریز / از گریه روانه کرد کاریز

زان شعله آتش فروزان / هر چاه شده تنور سوزان
هر چاهی از آن چو رخنهٔ نی / پر غلغل از آه و ناله وی
زان گور چو مرده سر انجام / سر زد بعتبهٔ دل آرام
چون گرد قبیله گشت خیلی / آمد بسرای لیلی
از سینه بسر برآمدش جوش / از پای فتاد و گشت بیهوش
بیجان تن مرده چون برانگیخت / بر جست و قیامتی برانگیخت
بگریست بنالهای جان سوز / گفت ای ز تو روز من بدین روز
در خیمه تو همچو ماه گردون / من سوخته چون ستاره بیرون
من بعد بر آن سرم کزین در / پایم نرود اگر رود سر
هر شب که بهجرت افکند پی / ابریست که سنگ ریزد از وی
هر روز که سر زند بعادت / برقیست که سوزدم بیادت
بر من فلکست دار اندوه / قلاب هلال و نردبان کوه

کردو بسرم زمین چو افلاک / از بسکه بسر همی کنم خاک
از رشک بکوی تست معذور / کر من سگ و سگ مرا کند دور
چون سگ شده رام من دو دو دام / لیکن سگ تو نمی شود رام
گفت این و ملازمان یارش / کردند چو کوه سنگسارش
سنگی که زدندش بکینه / برداشتی و زدی بسینه
ناگاه شکاری گذر کرد / بر حال خراب او نظر کرد
پیش پدرش دوید از راه / زان شعله چو دود کردش آگاه
آمد چو شکاری پدر جست / آن آهوی زخم دار از جست
مجنون زد خمیده پیر / بگریخت چنانکه از کمان تیر
شد پیر خمیده با عصایی / بیرون ز تقاضاش دست و پایی
چون دید که بار گشتش نیست / از ورطه غم گذشتنش نیست
گریان سوی خانه آمد از کوه / بر زیست بدرد و داغ و اندوه

کانروز که آب دیده مجنون / میگشت بکوی یار در خون
لیلی بدریچه نشسته / میدید در آن غریب خسته
کر سوختنش نگاه میکرد / کر سوختگانه آه میکرد
از دیدن او خراب می شد / بر آتش او کباب می شد
میخواست که همچو او بپیش / در بر کشدش چو مرهم ریش
چون او که ز ننگ و نام وارست / با او بموافقت خورد سنگ
هرجا که ز تبش پی افتد / برخیزد و در پی وی افتد
بودند موکلان نشسته / چون قفل در سرای بسته
زان سوز که آتش درون داشت / چون شعله ز خانه سر برون داشت
آن خلق خسوف وار جستند / ره بر مه و آفتاب بستند
خلقی ز دریچه سرایش / دیدند جمال جانفزایش
بردند مسافران وصاف / آوازه حسن او باطراف

هر شاه قبیله‌ای و خیلی / گرد آرزوی وصال لیلی
آن ماه بخیمه اشک باران / پروین چو ستاره خواستاران
چون کعبه جهانی از نشانش / جویای مراد آستانش
وان مه در خیمه تنگ بسته / چون غنچه میان خون نشسته
چون ابن سلام شد خبردار / زان مشتریان گرم بازار
آمد ز پی عروس خواهی / آورد خزانهای شاهی
درهای نسفته مهیا / بیش از قطرات آب دریا
وز عنبر و نافه نسوده / در بار کشیده توده توده
از کوه رو سنگ پاره ز هوا / می‌آمد و کوه کوه دربار
نزدیک دیار یار بنشست / تا از قدمش غبار بنشست
قاصد طلبید و هدیه‌ها داد / با هدیه پیامها فرستاد
کاول بقبول خواستاری / دادید مرا امیدواری

اکنون که وفا بوعده باید / گر وعده وفا کنید شاید
قاصد شتر از برش دوانید / هم هدیه و هم سخن رسانید
خویشان صنم بهم نشینی / کردند در آن صلاح بینی
پیوند بد و صلاح دیدند / یاقوت بعقد در کشیدند
داماد بزرگوار خواندند / با اهل قبیله‌اش نشاندند
درهای خزانه باز کردند / سوری ملکانه ساز کردند
سوری شب ازو چو روز آینه / از مشعلها زمین چو خورشید
هر شمع معنبری که بوده / شاخ گل سوری نموده
بر دوش شب از بخور مجمر / عنبرچه ابر شد معنبر
کرده کف دف زبان آن سور / غم را بطپانچه از جهان دور
خلق همه عالم از چنان ساز / از ناز و نعم به نعمت و ناز
خوبان به نگار دست بسته / لیلی ز نگار دست شسته

چون عقد نکاح گشت بسته / شد عقد نشستگان گسسته
رفت ابن سلام پیش لیلی / با او بر او کرد میلی
لیلیش چنان بسینه زد دست / کان آرزویش بسینه بشکست
وانگاه چو پنجهٔ گل نعیخه / زد بر رخ خویشتن طپانچه
گفتش بادب نشین و برخیز / چون خار ز گلبنم میاویز
از سروقدم بسایه می‌ساز / تا سایه ز سر نگیردت باز
چون صورت چین بهیچ گاهی / از من مطلب بجز نگاهی
چون ابن سلام دید کان ماه / گردند ز آرزوی او راه
دانست که میل کس ندارد / جز همدم خود هوس ندارد
انگه بخدای خورد سوگند / گر باغ توام بوی خرسند
پابوس توام چو هست مقدور / جای قدم تو بوسم از دور
انگاه کشیدی از غمش رنج / بگشاده چون طلسم بر گنج

بعد از دو سه روز محمل آراست / تا منزل خود منازل آراست
آن راحت روح و مرهم ریش / آورد سوی قبیلهٔ خویش

وصلت لیلی با ابن سلام

نوخانهٔ این کهن فسانه / زین سوز چنین کشد زبانه
کان روز که مهد آن پری رو / بگرفت سوی قبیله شوی
از قافله‌ها مناسبی دون / بر دامن کوه دید مجنون
پهلو بزمین نهاده و ز اندوه / اخگر شده ز آتش دل کوه
آن جانوران بجاک راهش / یکیک شده داغدار راهش
چون نالهٔ آن رونده بشنفت / از قافله سوی او شد و گفت
کای سوخته خویش از آتش آه / در پخت آرزوی دلخواه
تو بادیه را حصار کرده / آهو دگری شکار کرده
هر گر بگذاری این هوس را / از نافه گشائی این جرس را

گان یاد که بقیه ارا ولی | در آتش انتظار او بی
بسته به رغبت وصلاحش | با شاه قبیله نکاحش
آورده دو سر برون ز رختی | همچون دو شکوفه از درختی
اکنون دو آن نگار بدخوی | از خیل پدر بخانه شوی
در کفت منت نه استوار ست | این قافله بین که در گذار ست
مجنون ز دمش چو شعله جوشید | وز جای در آمد و خروشید
گریان سوی محمل آمد از دور | میگفت خراب حال و رنجور
کای مرهم جان دردناکم | در دو دل و دارو ی هلاکم
گر زانکه به از منی ندیدی | پیوند ز من چرا بریدی
نی نی ز محبت ز هر فن | باید بتر از منی به از من
دستی که ترا کشد در آغوش | آن دست بریده باد از دوش
چشمی نگرنده تو مادام | از پوست برون چو مغز بادام

این گفت و طپان چو مرغ بی پر | سر کوفت به سنگ و سنگ بر سر
لیلی چو شنید بر زد آهی | کز خرمن ما نماند کاهی
می گفت بآب دیده کای یار | ای از قدم تو در دلم خار
پیوند بجز تو ام از آن بود | کین رشته بدست دیگران بود
زین راه دلم غبار دارد | لیکن دگری مهار دارد
چون مرده نخود روان بگورم | کایام همی برد بزورم
آنکس که بدوزخ آوردش | خود می رود که می برندش
گر ابن سلام شوی من شد | دور از تو نقاب روی من شد
او با تو کجا بود مقابل | کو هست به پهلو و تو در دل
گفت این و چو ابر ازین گذرگاه | راند ابن سلام محمل ماه
آورد بحجله گاه خویشش | بنشاند و بایستاد پیشش
وان ماه شکسته حال رنجور | از یار و دیار خویشتن دور

از دیده بهم زدن چو مجنون / هر لحظه جگر فشردی از خون
فانوس مثال هر شبانگاه / میسوخت ستون خیمه از آه
او مرده گور و شوهر او / با سایه تکیه و بستر او
با دوزخی جگر کبابی / در دست موکل عذابی

پوست پوشیدن مجنون گرشام

مضراب کش نوای این چنگ / از رشته چنین برارد آهنگ
کاشفته عشق داستانی / بود ابن سلام را شبانی
از کشور خویش یافته داو / لشکرکش گلهای کهسار
با نالهٔ نی رفیق میشال / هم مطرب و هم ادیب اشال
کلبش گله را شبان نموده / گرگ گلهای گرگ بوده
دایم گله را از روی هامون / بردی بقرارگاه مجنون
نالیدن زار او شنفتی / این نی زدی از سرود گفتی

روزی گله گرد غنوده در جون / پیش گله بان گریست مجنون
گفتا این گله از صلای جود بت / جاوید بمانده در سجود وست
گرگ از ترسی ابروی کشت / دندانش چو گله کنده در دشت
بکشام چو گوسفند در پوست / با این گله ام ببر بکوی دوست
باشد که به پیشش گر چند آن / آید میان گوسفندان
یا بو که چو گوسفند وارم / در مطبخ او کشند زارم
چون گفت او شبان چو بشنید / بیچاره شد و بچاره کوشید
بکشام دمش کشید در پوست / تا سر گله شد بکله دوست
آن ناله کنان ز درد و هیهات / چون در گله گوسفند بیمات
میرفت چو گوسفند بریان / خونابه چکان چشم گریان
چون هاله کوی یار جا کرد / همچون سگ گلهٔ ناله سرکرد
می گشت بگرد خیمهٔ دوست / چون طبل فغان شده از پوست

می گفت بسوز سینه کای ماه ای در رگ و پوستم ترا راه
ترسم که چو پوستم خوش آید گرگ از گله تو ام رباید
تنها نه من از توام درین پوست چون پس گله‌ها ترا بهر سوست
قربانم اگر کنی نرنجم در پوست ز خرمی نگنجم
جانی تو و گر توانم ای دوست با خویشتنت کشم بیک پوست
میبودم به پیش هر چار اگنده هزار پوست چون مار
گفت این و ز گفت گشت خاموش کز خیمه حکایتی کند گوش
لیلی بدرون خیمه دلتنگ در نیل غمم از شب سیه رنگ
بودش ز ملازمان محرم طفلی ز جنونیان عالم
آری بر هی که لیلی آید مجنون همه زان در باز آید
بنهاده بآن نگار موزون مجنون لقبش بجای مجنون
هر دم به بهانه ایش خواندی زان نام خجسته جان فشاندی

آن شب ز نشاط نام دلدار مجنون طلبیده باده عیار
مجنون چو صدای پا شنید نام خود از آن نگار بشنید
بیخود ز درون پوست ره کرد آتش ز درون پوست ره کرد
چون زائر کعبه گرد آن فرد لبیک زنان طواف می کرد
وانگاه بناله شغبناک افتاد و همی طپید بر خاک
رفتند بناله خلق چندی دیدند فتاده گوسفندی
قصاب دویده و تیغ و ساطور سوهان زده تا برش کند دور
حالی که شبان شنید بشتافت بر غاله گرگ دیده را یافت
گفتا شده گوسفند بیمار من چاره شناسمش به تیمار
وانگاه بخانه برد مجنون آوردش ز پوست بیرون
وز آن گله گوسفند بیمار شد گرگ و گرفت راه کهسار

جستن یار خبر مجنون را

سر باز کن حکایت نو　　از پوست برون کشد چنین نو

کان لحظه که او نهفته در پوست　　لبیک گرفت بر در دوست

لیلی چو صدای یار بشناخت　　از پرده سرا چو گل برون تاخت

پرسید ز محرمان خانه　　کین ناله چه بود از آستانه

گفتند بعیب گزندی　　نالید ز گله گوسفندی

بشتافت شبان ز چاره دیدن　　وا و امیش ز سر بریدن

لیلی چو شنید اشک خون راند　　در پرده سرا شد و شبان خواند

اکنون که تو آتش طلب دردی　　درمان دلش چگونه کردی

چون دید شبان که گشته آگاه　　زان از درون پوست آگاه

گفتش همه واقعات مجنون　　وانده چو شفق ز گریه در خون

زان پس بده مهربان جانی　　می کرد شبان سخن رسانی

به گردن و موی گوسفندان　　بر نامهٔ آن نیازمندان

پر قول

چون مدت انزوای مجنون　　بگذشت ز امتداد گردون

دادن پند پدر مجنون را

دست پدر از دوای او دور　　چون دست زمین ز آسمان دور

روزی خود و مجمعی ز خویشان　　گشتند بجستنش پریشان

جستند چراغ دل باندوه　　از پنجهای کسند کوه

آتش زده وار پیر دلتنگ　　می کوفت قد خمیده بر سنگ

ز آتش زده آتش سنگ ساده　　آتش به دل جهان فتاده

چون دایره از پیش بهر جا　　میرفت بر از خمیدگی پای

تا کز کوی شنید شوری　　چون نالهٔ مرده ز گوری

شد پر شکسته دل بآواز　　دیدش بچنان که دیدش آغاز

افتاده ور آتش دل تنگ　　چسپیده کباب وار بر سنگ

پهلوی ضعیفش از تن زار　　پیدا شده همچو کز دیوار

با موی سرش تن فروزان | چون ابر سیاه و برق سوزان
جان گشته از ضعیف حالی | تن پوستی از وجود خالی
پا چون نی بوریا گشته | سر چون کرهی به درد بسته
رگهاش بر استخوان اندام | در راه غضنفر اجل دام
هر دم که ز سینه دم کشیدی | جان از چه عدم کشیدی
هر لحظه که دیدها فشردی | بنیاد زمانه آب بردی

عذر مجنون ز پدر در لطافش

چون دید پدر به بر گرفتش | چون سیل به دیده در گرفتش
مجنون نشناخت کو چه کس بود | هر چند که مرغ او قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین غور | تو زنده چه میکنی درین گور
گفتش پدر توام بدین سوز | وز روز بد توام بدین روز
بخ بر رخ او نهاد مجنون | گردش ز سرشک دیده پرخون

هر یک دلی از فراق پر درد | این گریه بر آن و آن برین کرد
وانگاه ز گریه چشم بستند | در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و آشنا بیش | کندند به دیده خار پایش
در بستن خشم او بیچاره | کرده به هزار جای پاره
بگرفته پدرش در آغوش | از شور و تپش چو دیگ در جوش
آن جامه که بود در خور او | پوشید ز پای تا سر او
وانگه بر روزه دار دیرین | بنهاد طعام چرب و شیرین
بگذاشت چو مرهمی بر ریشش | بگریست به آه و ناله پیشش
کین جان پدر چه زاریست این | با بخت بدت چه خواریست این
پرم بدل آتشم میانگیز | در سینه بیکس آتش تیز
تا در طلب تو پای دارم | دریاب میانه غبارم
زان پیش که از هم شتابی | یکذره غبار من نیابی

با داغ تو گشتم از جهان دور | شمع لحدی و آتش گور
دایم سر دست من عیانست | کین زخمی آن بر آسمانست
شد بهر تو هر شکافی از کوه | محراب دعای من ز اندوه
ابرو برخم سفیدی افزود | شام اجلم هلال بنمود
مردم که ز دیده بود نورش | سرگشته و دیده گشت گورش
از بسکه خمیده‌ام از زبونی | جانم به لب آمد از نگونی
من سر به نشیب گور مانده | تو پا بقفا از کوه رانده
هر سو بقد خمیده پویم | جای قدمت ز خاک جویم
از پیری من یکی بیندیش | اندیشه کن از جوانی خویش
چون باد وزان که هرزه گردی | زاهد شده خود میان کردی
آب از حرکت غبار یابد | صافی شود ار قرار یابد
سرگشتگی تو همچو افلاک | بسیار چو من نشانده بر خاک

خویشان ز غم تو خسته حالند | و اندر طلبت شکسته بالند
وان مادر دردمند بیکش | چون شعله همی طپد در آتش
گر با پدر آشنا نکردی | از راه ستیزه وا نکردی
آنجا که بسر کنم که غمناک | در حشر برآورم سر از خاک
وان آه ز دل کشم که از سوز | گرد و سحر آید شبم روز
دشتی که ترا بود بدان راه | آتشکده سازم از تف آه
کوهی که ترا بدوست خلوت | بیت الحزنی کنم بیادت
مجنون چو شنید گفت نغزش | ور آتش سینه سوخت مغزش
گفتا نشنیدم ای پدر پند | کالخشت زمانه گوشم آکند
هر چند که با تو در خصومم | گفتار تو نشنوم که دورم
نشنید نصیحت تو گوشم | شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که کر آمده ز مادر | هم کنگ برآید ای برادر

خویشان

درگوش حسود پند نغزم / چون پنبه گوش گشته مغزم
زین کوه تهم کشش به نیرنگ / انکار که صد رقیب بر سنگ
گفتی که ز روی خاک برخیز / صد کوه بدل چگونه خیزم
زین وادی هولناک برخیز / صد خار به پای چون گریزم
من تشنه زین پای بسته / پرواز فلک ز من که جسته
در خانه گرم ربی بدین سوز / از خانه برانیم همان روز
آن یار چو نیست در سرایم / در خانه بدین که آیم
تو رانده ز آب دیده سیلی / من تشنه تاب روی لیلی
چندان ندویده ام ز آغاز / زین ره که توانم آمدن باز
ز چرخ اگر شود رسن بر / برنایم ازین چه رسن بر
بر تیر بلا نشانم ای پیر / پرهیز کن از نشانه تیر
بر جانم از اختران بی‌باک / دندان زده اژدهای افلاک

بار و بسر تن آسمان سنگ / سنگ لحدم بحیت زان سنگ
منکر تو که با قرار بودم / کان شخص نیم که پار بودم
گلبن چو در آتش افکند پی / جز داغ گلی نچینی از وی
از شمع چو دود ماند بر سر / تاریکی شب کند فزونتر
عضوی که ز کالبد کند گاز / پیوند پذیر کی شود باز
چون نور چراغ را برد باد / کی باز پس آورد بفریاد
گفتی چه شدت که خوش نخندی / ور گریه خون نطفه نبندی
آن خنده کند که شاد باشد / کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه آموخت / لبهای مرا ز خنده بر دوخت
انکار که خانه پاک کردی / ور کودکیم بخاک کردی
اکنون که بدین عذاب دیدی / پندار مرا بخواب دیدی
گفت این و چو مرده ز گل خاست / عذرانه پدر شکسته دل خواست

زانگونه گرفت در برش خوش | کافتد بدرخت خشک آتش
رخ سوده بدیده تر او | بوسید ز پای تا سر او
هر جای که بود بوسه گاهش | پر آبله شد ز سوز آهش
وانگاه قدم نهاد در دشت | چون برق شد و چو باد بگذشت
می گشت بکوه و دشت هر جا | خار همه کوه و دشت در پا
شد پر بخانه با دل ریش | روی از پس و چاه غصه در پیش

حال مجنون و وفات پدرش

روزی چو هوا گرفت تیری | میرفت بسوی صید پیری
در دره که زد در چرخ شد میش | شد گاو زمین ز تاخنش ریش
گاه تک از آنجهانش نخجیر | هنگام جهیدن آسمان گیر
هر پنجه که بازویش فکنده | از بازوی شیر پنجه کنده
چون نقش پلنگ دیبایش نور | برهم زده گاه تک شب و روز

او تیر فکنده سنگ دیده | آن دوخته صید و این دریده
چون بر سر کوه زد تکی چند | وز قصه گشاد ناوکی چند
بر پشته کوه دید مجنون | چون سوخته کوکبی بگردون
بنهاده بتیغ کوه گردن | وز دیده گشوده خون بدامن
می گفت سرودی از دل تنگ | وز گریه همی نوشت بر سنگ
حالی که ز دور دید صیاد | از کوه فرود دوید چون باد
با سوز دلش نشاند و بنشست | پروانه ز بوسه ساختش دست
گفتا خبری ز یار داری | یا آرزوی شکار داری
صیاد از این سخن که او گفت | چون طالع او براو برآشفت
صد تیر سخن زدش پیاپی | پیکان زبان نشانده در وی
گفت ای ز حلاوت جهان دور | بر سفره شهد خورده زنبور
حیران بری ای عجب ر | چون شیفتگان هوس دوای

از مادر و از پدر رمیده / چون دو بچه باد و دوار دیده
هرچند ز جهل دوده نهادی / هم آدمیی ز دوده زادی
جز ماتم خویش سر نداری / گویا خبر از پدر نداری
کان پیر شکسته حال غمناک / افتاد ز پا چنانکه شد خاک
رحلت ز جهان بی‌وفا کرد / در آرزوی تو جان فدا کرد
با آنکه ز جور روزگارش / چون خانه خراب شد قرارش
یکبار به خاطر تو نگذشت / کایا به کجا شد او که گم گشت
روزی طلبم سراغ گورش / داغی بنهم از چراغ گورش
گریم به مکانش سوز و تابی / بر آتش او رسانم آبی
مجنون ز نکات بخشی صیاد / چون آهوی تیرخورده افتاد
شد خاک به سر کشان و غمناک / بر خاک پدر نشست بر خاک
بر خاک پدر دو چشم پر درد / زو خون تهی و ز خاک پر کرد

بگریست به درد و ناله و آه / کین سوز تو تا قیامتم راه
ای بوده به این دل غم اندیش / با موی چو پنبه مرهم ریش
دانم که ز من به داغ مردی / وز من گله‌ها بجا ببردی
از شرم تو چون بر آورم سر / از خاک لحد بر آورم سر
از مرگ خودم وکیل کردی / بر مور چه زور فیل کردی
زین دلو دو پاره مانده‌ام / کایم بچه و ترا بر آرم
کی بشنودت فغان من گوش / در چاه عدم رسیده سرپوش
تا مقبرهٔ ترا فرازم / از قالب دیده خشت سازم
این گفت و ز اشک خون که می‌ریخت / خون را به گل مدر برآمیخت
چون مرده فتاد بر سر خاک / رو بر سر خاک و بر سرش خاک
تا گشت همچو آسیاسنگ / غلطید بر آن غریب دلتنگ
تاریک شبی چو ظلمت گور / تیره چو سواد دیدهٔ مور

چشم از ظلمات لیل مظلم / نادیده بخواب نیز عالم
در رخنهٔ آسمان چو کور / بنموده ز کهکشان ره کور
زاغ شب از اختران بسیار / چشم همه عالمش بمنقار
تا آرد ور شب خورد جهان را / بگشاده ز کهکشان دهان را
گشته بسیاهی شب انجم / چون خال بروی زنگیان گم
از ظلمت شب میانه جمع / چون دود سپه زبانهٔ شمع
گفتی شب گلخنی برانگیخت / بر گرده تنور آتشی خشک ریخت
با انجم خاک پرمشال / خاکستر شب کنند غربال
گردون در روز بر شب تار / بربسته بصد هزار مسمار
گم گشته ز ماه تا بماهی / چون معنی حرف در سیاهی
مجنون ز سواد شب بتبدیل / کف رنگ زرانه در خم نیل
در تیرگی شب از جدایی / باریک چو موی در پلاسی

آهش که بداغ کرد لب را / داغ حبشی کشیده شب را
هر چشم و هزار چشمه خون / هر چشمه و صد هزار جیحون
چون شمع شفیده سر برآورد / خورشید چو نور بر سر آورد
مجنون سوی کوه تنزل انداخت / از گور پدر بگور خود تاخت
می‌ریخت ز آسمان بشور / چون اشک بدیده زنده در گور
هر دم که ز مردن پدر شد / چون شاخ بریده زرد و تر شد
بی‌یار و پدر بکوه و بحر / می‌کوفت بهر دو دست سینه
آن خسرو ملک عشق بی رخت / بنشسته بکوه بجای تخت
چون نوبت شاه چند فرسنگ / از کوفتن دو دست پرآهنگ
از جانوران وادی و کوه / پیرامن او سیاهی انبوه
مرغان شده بر سرش قدم سای / گرگ نهشته بر زمین جای
مرغی که بسروی آشیان داشت / گفتی که بجنگل استخوان داشت

شیری که ز غارت نمودش | از شاخ گوزن بیشه بودش

در خوابگهش پلنگ بالین | قالب زده بالش نگارین

وز پویه که آب گشته پایش | بر موزه گلوی اژدهایش

آهو بچه کرده در کنارش | وز پا بدامن کشیده خارش

روباه بدم نرفته جایش | سنجاب نخفته زیر پایش

وز داغ شرار آتش از دیر | سرتا بقدم پلنگ شد پیر

از بعد دو هفته بلکه ماهی | میخورد چو آتشی گیاهی

شاخی دو گیاه را چو پرده | بر ناف ستر پوش کرده

باغی بهزار گل بستش | وز چنگ درنده خار بستش

از شوق که داشتند با او | کس آنکه نداشتند با او

هر کس که بسوی او گذشتی | از دور بگرد او بگشتی

از خوردن خون دد و دام | گشتی چو درخت خارش اندام

بانخ

از بیم که در کسان فکندند | از سایهٔ خویش گور کندند

بحث مجنون بنجوم گردون

رخشنده شبی ز تیره سایی | روشن چو سواد روشنایی

از روز شب سیاه زاده | چون سنج مسی که قلع داده

هم طایر شب به بیضه سازی | هم انجم ده به بیضه بازی

گفتی که ز گیسوی شب داج | دندانه نموده شانهٔ عاج

تا کاهکشان که راه برده | زودی شده سنگ ناتراده

گیسوی شب از ستارها تر | از طاس به آب کرده بر سر

بر ساخته عالمی ز کافور | انجم شده آسمانی از نور

از شعلهٔ آفتاب خاور | زیر و زبر زمین منور

مجنون بچنین شب فروزان | چون کوکب بخت خویش سوزان

چون موش ز بام سقف افلاک | تا چند بر فشانیم خاک

چند از فلکم بچشم خونریز / داری به طناب غم درآویز
چو شعله که بر سپهر فروزی / تا چند مرا چو شمع سوزی
از شمع تو نیست گاه طیبی / جز خار سیاهیم نصیبی
از دانهٔ تو که گاه بر کم / تا چند دهی بباد درکم
کس نیست که گیرد از تو دادم / تا بهر چه میدهی ببادم
گفت این و کف نیاز بگشاد / بر ایزد پاک راز بگشاد
گفت ای کرم تو دستگیرم / ثابت خط نسخهٔ ضمیرم
ای مرهم سینهای سوزان / شب روز کن سیاه روزان
ای چاره شناس دردمندان / فریادرس نیازمندان
هر خار که رسته از گل من / آنرا تو شکسته در دل من
یا درد مرا رسان بدرمان / یا سختی مردنم کن آسان
گفت این و بگریه زار نالید / کف بر رخ و رخ بخاک مالید

در خواب شد از دماغ بیهوش / کز بادیه آمدش کسی پیش
خوابی نه که غم کند فراموش / در خواب بدید با دل ریش
تعویذ صفت خطی برو بست / دل از غم و جانش از الم رست

دیدن قاصد لیلی مجنون

چون زیر نگین لعل خورشید / شب گشت نهان چو مهر جمشید
شد نامهٔ شب سیاه خامه / خورشید چو مهر پشت نامه
خورشید دوات زرنشانی / شب بد مداد او سیاهی
از نقش آسمان زمین رست / کاین دیده گشاد و او فرو بست
مجنون چو بروز حشر مرده / وز بهر عذاب زنده کرده
بود آن سحر از زمانه خوشحال / کز مصحف شب نکو بدش فال
از خواب شبانه چشم در راه / می کرد تاملی که ناگاه
بنمود شتر سواری از دور / چون بر سر کوه پارهٔ نور

مجنون ز وزیدن نسیمش / دو نیمه دل از امید و بیمش
ترسید که آن قد شجروار / خار جگر بد آورد بار
بگریخت چو آهو از صدایش / چون سگ دو دوم از قفایش
چون دید شتر سوارش از دور / بر زده فغان کشیده از صور
کز من مگریز کآشنایم / پیش تو ز نزد لیلی آیم
مجنون ز حدیث آن نکوکیش / باز آمد از آن رمش دوان پیش
گفت ای شترت نهاده هر جا / بر هر دو سواد دیده‌ام پا
ای کرده جنازه‌ات بجایم / دیوار طرب کش سرایم
تکرار کن آن سخن که گفتی / کآتش بدم از دلم برفتی
صاحب خبر از شتر فرو جست / بگرفت بدست گیرش دست
ای گردن سر دونده از شوق / از حلقه خدمت تو در طوق
سوی تو پیام یار دارم / گر گوش بمن کنی گذارم

مجنون

مجنون شده چرخ زن در آن دشت / گرد خود و گرد او همی گشت
گفتا که بیان کن آنچه گفتی / لیکن سخنی کرو شگفتی
پیغام گذار گفت باری / دیدم صنمی به رهگذاری
سروی که چو قامتش علم زد / از سایه بگلستان قلم زد
شمعی که چو شعله در نظر بود / سوزنده ز پای تا بسر بود
در دیده چو میل سرمه راهش / بر خاک دو نرگس سیاهش
وز گریه که رو براه بودی / بشکافته راه را چو رودی
چون دید مرا و دید پیشم / وز گریه بسوخت همچو خویشم
پرسید که از کجا رسیدی / زین راه که آمدی که دیدی
گفتم بفلان گریوه کوه / دیدم چو تو خون دلی باندوه
جانش بعدم رسیده و تن نیز / از جاه گذشته ور کفن نیز
از بسکه فشانده اشک گلگون / از کوه گذشته جوی شفق گون

بر بوی جمال کعبه اش از کوه / بر روی ودود و دام گشته انبوه

چندانکه بجستم از وی اش راز / جز لیلی از او نیامد آواز

چون این سخن آن صنم نیوشید / از گرمی خون دلش بجوشید

گفتا من از آن بلاکش / هستیم دو شعله از یک آتش

او در سر کوه خاک در بر / من تخته کوه خاک بر سر

او پای طلب زده بهر سنگ / من سر زده همچو پای بر سنگ

در وادی او که مور راهم / جنبیدن موره نخواهم

آنانکه چو سایه ام بپیوند / گر باد من رسد نپسند

پا بسته چو بیدم و ز جان تنگ / بر فرق چو برگ بید شمشیر

زینسان که منم عجب توانم / کان غمزده پیش خویش خوانم

دوش از دل سوخته قلم وار / حرفی دو کشیده ام بطومار

این دوده و کاغذ ار توانی / چون سرمه بچشم او رسانی

گفت این و ز گوشه عمامه / وز حلقه او فکند نامه

مجنون چو گشاد نامه دوست / افتاد برون چو مغز از پوست

هر حرف که خواند از او بتکرار / صد چرخ زد از طرب چو طومار

هر بوسه که زد بخط پاکش / مهری شده از آه دردناکش

هر حرف که زد بدل نشستش / از سوز بسینه نقش بستش

چون خواندن نامه کرد آغاز / از خامه چنین بر آمد آواز

نامه یار بمجنون فگار

این نامه بنام آن خداوند / کز عشق بنای عالم افکند

دارنده چرخ هیچ بر هیچ / سازنده هر دو عالم از هیچ

آن زنده که ذات او عظیم است / او باقی و ملک او قدیم است

روز و شب او بر اهل بینش / شد قفل و کلید آفرینش

زان دم که ز آدم کس دمیده / زین شیشه اخضر آفریده

حکمش بنوشت بر کواکب | ترتیب دهنده مراتب
صنعش که ز خاک مردم آرد | اندیشه او توهم آرد
در نگاه نوشته کار و بارم | ای دایره فلک ترا رام
ای نقش نو رسته از گل من | داغ تو چراغ حجت دل من
چونی و چگونه می گذاری | آهوی کدام کوهساری
در دست زمانه زبون سوز | چونی بطپانچه شب و روز
تو شاخ گل عبیر بویی | در چشمه دیده که رویی
شام و سحرم چو ماه و خورشید | در راه تو بوده چشم امید
تا کی جدایی از دل سنگ | چون آینه رو نمایی از زنگ

هر دم ز غمت فغان برآرم
وافغان غمم ز جان برآرم

تا سر بگل از سرشک جا گاه | پنهان شوم و برآورم آه

این دل نبود که بی تو هر دم | در سینه گره شدست دردم
وین سر نبود که بی تو از دهر | در حلق منست کاسه زهر
تا طعن بری که بی تو شادم | گرد ره تو بدل ز یادم
گو بهر تو دلم ز درد و اندوه | کاهی تن لاغرم و گه کوه
هر روز که بی تو شد علم کش | در خرمن عمر من زد آتش
هر شب که نه با تو شد حواله | آن شب نشد از دلم چو لاله
خواهم که به پایت آیم | لیکن نه مراست سر نه پایم
گر خود بکشم نشسته بر رو | شمشیر کشیده بر زخم شو
تا دیده کشاده ام رسیده | همچون مژه تا و کم بدین
با اینهمه سوی تست هوشم | در حلقه ذکر تست گوشم
گر سیل عدم برد ز جایم | در عهد تو محکمست پایم
تیغ دو جهان به سر کشیدن | از تو نتواندم بریدن

چون صورت آینه بصد فن — پیش آیت از حصار آهن
فردا که دمند صور محشر — سوز تو برارد از لحد سر
دور از تو در اشتیاق آنم — مویت بدید رسته شوم
او هست به پهلوی و ازانم — تنگ آمده بر دل آسمانم
ای کاش ازاو دوی یابد — باشد که بصحبت تو آید

غزل

در عشق تو از جهان گذشتم — وز جمله گذشتگان گذشتم
بر روی تو بر در لحد پای — بنهادم و از جهان گذشتم
می ساختم از جنازه کشتی — وز بحر غمت بدان گذشتم
در بادیهٔ عدم دویدم — چند انکه زکاروان گذشتم
روز غم تست بجز آتش — زان سوخته ام گران گذشتم
فردا بنمایمت که امروز — با داغ تو از جهان گذشتم

[illegible] مجنون نگار

مجنون چو بخواند نامهٔ یار — از صفحهٔ دل گرفت طومار
زان نی که زآب دیده اش رست — خونین قلمی بچابکی جست
بنوشت بخون دل ز خامه — بر پشت ورق جواب نامه
با دل قلمش چو گشت یار شد — خون دل ازو چو رگ روان شد
گشته ز لطیفهای موزون — گلگونه بکر معنی از خون
هر حرف وی از دل پر آواخ — چون غلغل عاصیان دوزخ
چون نامه نوشته شد بلیلی — شد قاصد و برد سوی لیلی
افزود صنم زنامه دو دست — چون نامه گشوده صد پوست
وان نامه که بسیچو آتش داغ — بگشود چو داغ بندی از داغ
بود اول نامه نام آن پاک — کز قدرت او در است افلاک
ز دول رقم انچه کرد هستش — در قالب چرخ نقش بستش
واتش که بود محیط هر شی — شی انبود محیط روی

هستی چو حباب و موج قلزم — از روی شده ظاهر و در وی گم
در مملکتش که عقل کور است — نه دایره رخنه گاه مور است
از حکمت او شمسه خاک — شد دایره گاه دور افلاک
روز و شب از دست شاه انجم — تاج زر و تخت خواب مردم
وانکه ورق ز کلک چون نیش — بشکافت جراحت دل ریش
گاهی از نظم چو دود رانده — جاوید در آتشم نشانده
ای مرهم داغ سینه‌ها — جان داروی دل شکسته‌ها
ای لعل لبت ز خون نابم — خونین نمک دل کبابم
ای بر من خسته در گشاده — راه دگری بجا نداده
چون مه شده در شب نظربند — آیینه کور دیده چند
من شب پره دار از تو نومید — تو روی به دیگران چو خورشید
من گلخنی افسرده داغ — تو شاخ گل گر در بن باغ

من جامه دران تو با رقیبان — سر کرده برون یک گریبان
از یاد تو گر گریه موییم — لوح فلک از ستاره شوییم
ور مهر تو گر توان درین دیر — کیمخت زمین فشانم از غیر
خاطر به تو دادم از زمانه — بردار سلامت از میانه
با خود چو نیارمت پسندید — کی با دگری توانمت دید
خصمم به دل تو کرده منزل — زان مهر منت نشسته در دل
تا او چو تو عکس رو دارد — با غیر چو دوست کجا گذارد
من در تو نیم بسم ز کهسا — در پای شکسته نیش صد خا
او در تو چسان رسیده باری — کز پا نکشیده است خاری
نی نی که بشاخ تو وفا نیست — چون شاخ کهن قدم بجا نیست
من تنگ زده چون سگان نخچیر — صید این سلام راست تقدیر
در سایه گلت چو نشست — باری به دمش شاخ گل دست

با او چو سخن کنی مقابل
باری بزبان بگو نه از دل

در بستر خوابش ار نهی پای
تا خسر گذارد در میان جای

روزی که کند غمت هلاکم
با او نکنی گذر بخاکم

سوزم همه از دل پر آتش
گر ناخوش آید و گر خوش

غیرت ار چه نیست اغیار
بیند ارم غیبت بخوبت یار

شد مورچه آفتاب را دوست
بیند اشت چراغ خانه اوست

در خوان شهان مگس نهانی
گوید که مراست میهمانی

غزل

ای کشته فراق من ز دینت
نالم ز تو یار هم نشینت

کی دست من فتاده گیری
دست دگری در آستینت

پیوند محبت رقیبان
با ما همیت ز جبینت

تو مهر کسان گرفته و من
کوشم بهلاک خود ز کینت

از پس

ور دیست مرا بجان شیرین
هر پای مگس دراچه بینت

حالی که من از غم تو دارم
نادیده کجا شود یقینت

سر رشته کردن مجنون از خال

گوینده که دل شکافد از رنج
این خسته چنین گشاید از گنج

از تب زدگان حال مجنون
یک سوخته بود خال مجنون

معروف و سلیم دل در ایام
آزاده سلیم عامری نام

با فر عشق آسری بود
ز آتشکده وی اخگری بود

هر ماه ز رشش بگریه شستی
چون ماه نوش ز کوه جستی

هر ماه به غذا باو سپردی
یکساله عذاب روح بردی

یکروز روانه شد بدستور
بر پرسش آن غریب مهجور

تا یافت بانگ چشمه دارش
چون کوه میانه غبارش

از همروندگان گروه پشت
از دور سلام کرد و بنشست

مجنون چو بنجال دیده وا کرد | چون مردمکش بدیده جا کرد
او نیز شد چو موی از خال | آن جانوران چو خط بدنبال
گفتا چه پیام یار داری | گویا که از نگار داری
آن به که بهیچ از تو نیم شاد | هیچ از من خسته می کند یاد
دلسوزی او سلیم چون دید | گریان بر خش چو شمع خندید
گای خارکن دشت و کهسار | در بارگه تو نقش دیوار
تا چند بدن بسنگ سایی | بر سنگ سبوی آزمایی
بیچاره پدر بداغ کشتی |
اکنون ز غمت چو دود ما در | با سوی سرت غرق آورد
زان شسته که صبح و شام بستید | مشکل که کفن تمام رسید
باز آ که چو زندگی سر آرد | جان بر تو و تن بگل سپارد
برخیز که آن ضعیفه ریش | پیش آید و میرد ت پیش

بیخودی کردن مجنون از زغال

مجنون بشنیده روزی حال | صد خار بجان رسیدش از خال
در خون دل و چشم خویش حالی | پر کرد و ز گریه کرد خالی
گفتا بتو بوده هم محالست | با روی سیه چه جای حالست
شاخی که بریده شد ز تیشه | چه بیم اگرش برند ریشه
مادر پدرم چو شد چون خاک | گر صورت هر دو گشته ام پاک
من وحشیم از کناره جویی | خو کرده ام از درنده خویی
دو زنده مرا بکار باید | هم صحبت من درنده باید
گفتا بن ز خال روی مایید | در انجمن دوان شتابید
میرفت چو باد سوی کهسار | از چنگ درنده هم بش خار
چون دید سلیم کان رمیده | بگریخت چو مرغ دام دیده
شد جاده دراز پس شتابان | چون سایه از پس صد بیابان

مجنو

چون دید که آن فتاده در چاه / بازآمدنش نبود از آن راه

آمد بر مادرش خروشان / در دیگ پرآب دیده جوشان

مادر که پسر ندید با حال / از پای فتاد و رفت از حال

گفت ای غم ناشمرده من / کو یوسف گرگ دیده من

کو مرهم سینه فگارم / تا در دل دردمندش آرم

جان در قدم افکنم روانش / در سینه کشم بجای جانش

بر دیده چو دارویش درین گیر / بر بندم و دیده بندم از غیر

گفتا که ز دست من بر آن جست / کی برق توان گرفت در دست

هر چند فسونگری نمودم / با دیو فسون نکرد سودم

در چاره او رمیده نخجیر / بشکست کمندهای تدبیر

رفتن مادر مجنون سوی بر

مادر چو شنید با صد اندوه / شد سنگ بدل نهاد سوی کوه

بر

می‌شد ز جهید کی بهر جای / رخساره کنان بناخن پای

جستش ز شگافهای کهسار / چون دارویی طبلهای عطار

تا یافت در از رخنه سنگ / نالان و طپان چو مهره زنگ

بگداخته آنچنان ز تابی / کز کالبدش نمانده تابی

از خار درونش پوست بر تن / مانند خریطهای سوزن

بشکسته قفس تن چو جانش / آتشکده تب استخوانش

تن میل و سرش چو سرمه‌دانی / یا کاسه در وی استخوانی

مادر که بدید حال زارش / بنشست و گرفت در کنارش

بگریست ز زخم جابجایش / گاهی بسر و گهی بپایش

وز گریه بدیده شست رویش / وز خار بشانه کرد مویش

مجنون چو نظر بمادر افگند / بر جست و بپای او سر افگند

گفت ای فلک از ضرورت من / بر لوح تو بسته صورت من

نزنشده حاصل وجودم | آزرده ز نه فلک ز دودم
بیهوده برم چه رنجه گشتی | کاماجگه طپانچه گشتی
پرسیدن من که یاد دادت | کاین جای عزاست نی عیادت
چون سایه غلام خانه زادم | هرچند گریزه پا فتادم
این گفت و ز جای گشت خیزان | گرها درخود شو گریزان
مادر ز دو دیده نم فشانید | برکنده نهال را نشانید
کای مونس رنج و راحت من | هم مرهم و هم جراحت من
چون خار ز دوده‌ام برونم | وز دانت براده بخونم
پرورده است سینه و دوش | امروز گریزیم در آغوش
چون تیر کمان ز کرم خیزی | زاویه زمن و زمن گریزی
بادام منم تو مغز بادام | گر بهر توام شکسته بادام
تو کوره آتشی من آهن | کاتش تو او فتاده در من

خورشید تو گر طلوع شد زرد | چون ماه نوم خمیده قد کرد
سوز تو که سر زد از درونم | چون آبله ساخت پر ز خونم
تو خاری و در شکسته جانم | نالان چه امید ازانم
تو آتشی و دل منت جا | توام شده سوختن مهیا
آتشکده سوز خود چه داند | آتش زده گو بدار تواند
برخیز و بیا و ما در پیر | در خاک مشو و راه خود گیر
وز راه که ز آفت زمانه | همراه شویم بخانه
بگذار که با تو شام و شبگیر | اطفال بهایمان و هم شیر
آهوی تراندن بخارم | آهو بره همرهش بیارم
آتش زد رهت ز دل فروزم | از راه تو خار و خس بسوزم
بر کوه بلند گر بم از درد | وز راه گذرت نشانم این گرد
گفت این و کشود گیسوان بند | یک دست بموی کی بفر زند

مجنون بجواب مادر پیر   گفت که چکنم چو رفت تقدیر

عذر مجنون خواهی از مادر

گر بطن تو سر نوشتم این بود   جرم از تو نه از من حزین بود
دودی که سیه بود قدیمی   زآتش بود نه سیه گلیمی
رنجی که سیاه گونه باشد   جرم از خم نیل از و چه باشد
آبستنیت که شد و بالم   شد طبل رحیل من ز عالم
من مانع عشق روی یارم   پروای کسی دگر ندارم
شیر تو مرا چو سود در دشت   چون زهر فراق کارگر گشت
مژگان ترم که چهره آلود   از شیر توام چو موی پالود
پندار که موی از تو شد کم   بر شیر تو یک مگس نزد دم
من غوطه تو بر کنار زین آب   دور است ز گرد آب گرداب
این زاری و حال بر پریشم   بگذار بحال زار خویشم

من شیفته خیال یارم   مادر چه کنم نه شیرخوارم
گفت این و چو کوه سایه افگن   از مادر در کشید دامن
می‌گشت بکوهسار چون باد   هم از خود و هم ز عالم آزاد
مادر ز پیش دوید بحچند   گریان شده و روی و موی می‌کند
در وی نرسید چون نفر یاد   بر خاک ز پیش فتاد و جان داد
آنان که هم در رفیق بودند   در خانه باو شفیق بودند
شسته به آب دیده پایش   کردند در آن زمین بخاکش
کردند عمارتی بفر سنگ   هم سایه کوهسار و هم سنگ
طاقش ز زمین نقطه کردار   در دایره سپهر دوار
در گنبد او زمین تو ده   چون ذره در آسمان نموده
صحرائی عاشق جگر خون   زینسان خبر آورد ز مجنون
کان وحشی کوه درد بر دل   دیوانه آتشین سلاسل

حال مجنون و وفات مادر

روزی که غبار غم برانگیخت ‌‌‌ ‌ وز مادر دردمند بگریخت
می‌گشت بگرد کوه دل خون ‌ ‌ از گریه پر آب کرده هامون
میزد بدل از میان جان سنگ ‌ ‌ میکوفت در عدم بآن سنگ
در چرخ زناله راه می‌کرد ‌ ‌ در صخره بگریه چاه می‌کرد
یکروز بپیچ کوه می‌گشت ‌ ‌ آن گنبد سبز دید در دشت
شد تا نگر از چنان مکانی ‌ ‌ خاطر بگشایدش زمانی
نالید بطبعان گنبد آن نور ‌ ‌ چون رشته چنگ و تار طنبور
هرجا که شده و نظاره گاهش ‌ ‌ لیلی بنوشته دود آهش
دید اهل قبیله ایستاده ‌ ‌ در پرسش او زبان کشاده
پرسید که این بنای آباد ‌ ‌ از بهر که کرده اند بنیاد
بگرویده ملازمان یارش ‌ ‌ گفتند بچشم اشکبارش

کاین بقعه که در برابرست ‌ ‌ دور از تو قرار مادرست
مجنون جگر کباب ناگاه ‌ ‌ چون شد ز وفات مادر آگاه
افتاد بسر چنان ز پایه ‌ ‌ کاندام سیه شدش چو سایه
بر سینه گرفت گور مادر ‌ ‌ تا شد ز دلش تنور آذر
سنگ لحدش ز سینه تنگ ‌ ‌ میسود که سرمه سازد از سنگ
بگریست که ای خجسته مادر ‌ ‌ نادیده برفتی از برابر
من طفل توام چنین نشایست ‌ ‌ جایم چو تو زیر خاک بایست
گم شد ز زمین تن نزارت ‌ ‌ بینم ز تو گنبد مزارت
چون غرقه شده و رود بالی ‌ ‌ پیدا نشود بجز حبالی
غمخوار من از جهان تو بودی ‌ ‌ رفتی و غمم بغم فزودی
از پای تو می‌کشیدم خار ‌ ‌ خار قدمم شدی به یکبار
از رفتن تو برفتم از جای ‌ ‌ چون غرقه سنگ بسته در پای

جانت بفلک همت بجا است — سوی تو مرا کدام راه است
گر نقش تو بر ورق نگارم — جان بهر تو از کجا بیارم
رفتی بدرهی که نابدیدست — در عالم دیگرش کلیدست
رفتی برهی که پر غبارست — خارش همه ره زنیش مارست
آمرزش ایزدت قرین باد — خاکت عرفات حور عین باد
گفت این و بآن خطیره زد بوس — نالنده و سینه کوب چون کوس
میرفت بکوه و دشت مویان — گه مرثیه گه سرود گویان

مردن ابن سلام اندر بر

چون ابن سلام را بلیلی — هر لحظه زیاده گشت میلی
خواند آیت جادویی زهر باب — نگرفت در او چو نقش در آب
چون مرغ بصد زبان سخن گفت — زان غنچه یکی جواب نشنفت
چون صورت چین بهیچ نیرنگ — از صورت او برون نشد چین

زان

زان میوه چو باغبان صیایم — محنت کش و بی نصیب دایم
بیچاره چنان که صبوری — در وصل و بدست داغ دوری
بر مهر رخش چو ماه منظور — شد مشرق و مغرب از دلش دور
میدید که آن نگار مهوش — از دیدن او شود مشوش
میدید سوی او ز بام و روزن — از یکره همچو چشم سوزن
بر مرد وزد دیده نی چنان تنگ — چون رخنه سوزن آسمان تنگ
دانست که پیش آن شمایل — مجنون رسیده است نایل
برداشته ره هلاک مجنون — بر تیغ کمر چو دور گردون
چون ترک نگار جوی در دشت — نزدیک بگان نهاده می گشت
تا یافت چو سیل برده شاخی — افتاده تنش بسنگلاخی
دل خون جگر آتش از زبانه — خوناب ز دیده آتشش روانه
شستی زده چون سگان قصاب — خونین دم از و سرشک خوناب

راند ابن سلام تیغ چون برق | تا چون شفقش کند بخون غرق
زانسان خود و زند کاشش دیدند | گرد آمده از تنش دریدند
هر پاره ازو چو نیش قصاب | از چنگ درنده نقلاب
مجنون سوی او نظر چو انداخت | کز یار بدیگری نپرداخت
از سینه ز خنده رخنه میبرد | آگه نه که گربه موش را خورد
از بیخبری نبود آگاه | کان ابر شد از برابر ماه
چون قافله آن گروه برداشت | از بادیه راه کوه برداشت
آنان که بد کینه ور بودند | با ابن سلام یار بودند
چون آن گل تازه پاره دیدند | چون غنچه برو کفن کشیدند
گریان همه سینه چاک کردند | در بادیه اش بخاک کردند
رفتند بگریه پیش لیلی | با آه و فغان و وای و ویلی
گفتند که آن سر دلیران | نخجیر شد از شکار شیران

لیلی

لیلی ز چنان خبر در آن جمع | پر خنده دهن گریست چون شمع
خندید بمرگ او جگر خون | بگریست در آرزوی مجنون
روزی دو سه بهر یار در غم | با مردم شوی داشت ماتم
وانگه به بهانهٔ زیارت | در بادیه آمد از عمارت
بنشست بخاک تربت شوی | مجنون طلبان بهر طرف روی
چون مهر شد و دمید کوکب | شد دانه روز خرمن شب

دیدن لیلی و مجنون هم را

خشخاش سپهر پر ز انجم | افیون شده ازو طبع مردم
لیلی چو فضای آن حوالی | از غیرت غیر دید خالی
هر گوشه ز شاخ تازه بیشه | قشان ز زمین نهان چو ریشه
مرغی که درو گرفته خانه | از قلزم قافش آب و دانه
فرزانه طبیب نزد خود خواند | با او دردوای دل سخن راند

نگریست که رنجه کن قدم را / وینجا طلب آنجهان غنم را
باشد که دمی بهم نشینیم / پر حسرت غیر هم ببینیم
تا پردهٔ شب رفت از راه / بینم نفس جمال دلخواه
بنهاد طبیب رو بکهسار / در جستن داروهای بسیار
دیدش بهار تن خزان رنگ / بی آب تر از بهار در سنگ
او دست بسر ز جور ایام / سر بر سر دستها و دوام
آمد بر او طبیب هشیار / زانسان که طبیب سوی بیمار
بوسید زمین گفت برخیز / با خرمی آمده در آمیز
بشتاب که بشگفت گلزارت / گلدستهٔ عیش گشت خارت
شد دوخته روز وصل را چاک / عالم ز شب فراق شد پاک
آنی که مقام تو درین دشت / سنگ لحد مخالفان گشت
در خیمه نشسته یار جانی / خوانده است ترا بمیهمانی

مجنون

مجنون ز چنان بشارت خوش / افروخت چو چوب خشک از آتش
برجست و بانگ خون مغرق / چرخ آب زمین شد از معلق
از برج و حصار کوه چون سنگ / غلطید بجاک خیمه در سنگ
آمد بنظاره گاه لیلی / بر ریخت عقیقی از سهیلی
می گفت بدرد دل سرودی / از هر مژه ساز کرده رودی
لیلی که شنید صوت مجنون / از خیمه چو برد دوید بیرون
مجنون که بدید روی لیلی / گریان همه ناله شد چو سیلی
چون دیده بروی هم گشادند / بیهوش بپای هم فتادند
مانند دو نرگس خمیده / بیهوش بهم گشاده دیده
بیخویش دو عاشق فتاده / رخ بر کف پای هم نهاده
بشکسته وضوی عشق و ناموس / لب بر کف پا نکرده پابوس
چون دید طبیب دل پر از جوش / شب کوته و آن دو یار بیهوش

از بیم دوان همیده ارا
نزدیک شدن نداشت یارا

در چاره آن دو پاره هوش
اول ز دو زندگان شده هوش

آن هر دو گلاب و مشک زد شان
وا آورد بجودی بخودشان

چون هر دو ز حال هم بدیدند
چون تار رقیب بهم تنیدند

چون نوحه گران بروز ماتم
کردند بگریه پرسش هم

لیلی و نقاب رخ گشادن
مجنون و بخاک سر نهادن

لیلی و کرشمهٔ دلاویز
مجنون و طپانچهای خونریز

لیلی و هزار شمع پرنور
مجنون و هزار نیش رنجور

لیلی و دلی و صد ملاحت
مجنون و دلی و صد جراحت

لیلی و رخی ستاره افروز
مجنون و ستارهٔ جهانسوز

لیلی و بهر کناره دیدن
مجنون و بهر زمین طپیدن

لیلی گهر از صدف عیان ریخت
مجنون گهر از صدف روان ریخت

لیلی بگریست پیش مجنون
کای خسته که جفای گردون

گفتن لیلی مجنون غم را

ای هر رگ تن عذاب جانت
دندان اجل ربا ستخوانت

هم کام فلک بکرم رانی
هم سنگ زمین دل گرانی

ای گشته خیالی از خیالم
بوی نشنیده از وصالم

همواره چو آسیا درین دشت
بر سودن خود مدام در گشت

زین غصه که ماه و سال داری
چونی تو چگونه حال داری

از روز و شب ستاره سوزت
چون می گذرد شبان و روزت

چون می گذرانی اندرین غار
با تندی سنگ و تیزی خار

چون میرودت قدم درین دشت
با آبلهای ریگ این دشت

حال دل رنج راحت چیست
همزانوی رنج و راحت کیست

جانم بمیان موج خونست
تا حال تو دل شکسته چونست

صد رشته بهم ز اشک داری — تا سوی خودت کشم ز زاری
بی یاد توام چو کشت بی آب — با نام توام چو باغ سیراب
بر روی تو نام هر که خوانم — نام تو بر آید از زبانم
عقد من و تو قضا ببسته‌ست — با عقد زمین و آسمان بست
بر مهر تو نام من نوشتند — بر قد تو قالبم سرشتند
گر نی دو جهان که صد هزار است — پیوند من و تو برقرار است
خواهم که چو سایه روز و شبها — با تو سر و پا بهم بیکجا
در باغ زمانه تا دم مرگ — باشیم بسایهٔ یکی برگ
پیچیم بهم چو طفل و دایه — خوش نیست یکی تن و دو پایه
مجنون چو شنید گفت لیلی — از گریه بخون طپید خیلی
گفت ای گل باغ زندگانی — سرمایهٔ عیش جاودانی
ای کرده بعرصهٔ حیاتم — از بازی غایبانه ماتم

رویم شده خاک کفش سایت — نعل ابروی دیده کفش پایت
گفتی که چگونه، چه گویم — بر خود بکدام مرگ مویم
بیچاره منم در آرزویت — از جان بدر آمده چو مویت
کو همت و طالع زر و تا کی — مویی بدنم زور و تا کی
عشق تو مرا ز جان بر آورد — بنیاد من از جهان بر آورد
رخسار تو کار من تبه کرد — خورشید تو روز من سیه کرد
هجران تو منجنیق غم ساخت — وز هر دو جهان برونم انداخت
از زلف تو زود گو پیامم — زنجیری حلقه‌های تارم
شد میوهٔ تنم چو پشتهٔ خار — از ناوک خارپشت کهسار
دارم ز غمت بسی شکایت — کو دوست که گفتمش حکایت
چون مغز بپوست دارمت دوست — گر مغز جدا کنندم از پوست
صد کاسهٔ زهر خوردم از غم — شیرینیت از دلم نشد کم

از خوردن هر غم که نوشم
چون زهر کشنده گشته نوشم

من بهره اشتمانم از زهر
کز روی همه تلخیم بود بهر

از بسکه ز سایه ات غیورم
چون شبپره ز افتاب کورم

شد ظلمت شب به دیده ام نور
کز روی تو دیده ها کند دور

گو انکه دل از تو شاد و بینم
دیدار تو بر مراد بینم

گنجی طلبی ز غیر خالی
صد وادی و کوهش از حوالی

از نخل تو میوه میوه چینم
وز باغ تو گل بگل نشینم

بوسیدن تو ز پای گیرم
چون بر دمنت ز رسم بمیرم

چون موم گر انجمن فروزد
بر شمع براید و بسوزد

گفت این و چو کرد جست از جای
بر دامن کوهسار زد پای

می گشت بگرد کوه مدهوش
چون گاو خراس گه بر روش

لیلی ز پیش دوید نالان
چون آهوی مانده از غزالان

از بسکه

از بسکه کشید ناله و آه
گشتند ملازمانش آگاه

بردند بخانه اش بناکام
شد مرغ رمیده باز در دام

صفت زردروی شدن لیلی

چون باد خزان نمود سردی
رخسار زمین گرفت زردی

از جامه زرنگار خورشید
زرگل شده سبز گنبد بید

وز قالب مهر ساخت افلاک
بر قالب زر اطلس تاک

باد از بنه ریخت برگها را
از زر شده کشید کهربا را

هر شاخ شجر به پیشه خویش
از برگ تهی چو ریشه خویش

وز زلزله هوا به بیشه
لرزان شده همچو شاخ بیشه

از دست خزان طبع ناخوش
خوانده همه خلق را به آتش

برگ از شجر اوفتاد هرگاه
چون پرده ز چوب بست خرگاه

از سردی باد صبحگاهی
در یخ شده تخته بند ماهی

ابر از همه سوی چرخ مینا — چون کف بخارهای دریا
رنج باوری خزان که بوده — چون جوشن زر نشان نموده
چون کوره زرگران اقالیم — بر قرص زر و سبیکه سیم
لیلی ز خزان باغ بی یار — چون باغ خزان رسیده بیمار
بیماری غم که بردش از جا — چون برگ خزان فکندش از پا
هر روز که سوی شب غنودی — برگی ز نهال عمرش افتاد
چون باغ خزان رسیده هر دم — گشت از چمن رخش گلی کم
شمعش که درو تب آتش انداخت — چون موم در آفتاب بگداخت
بالاش بجامه حریری — موئی متحمل حریری
بر سینه اش از تن دلکش — عنبر چه چو عنبری در آتش
چندانکه طبیب خسته کوشید — آن آتش تن زیاده جوشید
بربود اجل زکف عنانش — بگرفت ز رگ عنان جانش

آن

آن گلبن نو شکفته شد زرد — وان چشمه آفتاب شد سرد
لیلی بگذشت ازین گذرگاه — صد قافله جان خلق همراه
بگذشت چو آفتاب گردون — جان بر لب و لب بیاد مجنون
همه رخش چو لیل مظلم — بیهوش و سیاه پوش عالم
مادر پدر بر ین پیو نه — نزدیک رنجوری نعوذ
خوبان همه ناخنان بر اعضا — چون چنگ فتاده در لبها
رخ کندن نار ضیان گنیزان — چون باغ بوقت برگ ریزان
افشاندن خاک خلق غمناک — خود را همه زنده کرده در خاک
گلهای ستاره گشته زین غم — بر گلبن سدره نخل ماتم
از خاک که بر کسان رفت — صد بار ز زمین بر آسمان رفت
اینست جهان سست بنیاد — گر نهد خراب هست آباد
طفلان که ز سنگ خانه سازند — از بهر خرابیش فرازند

تا بحر فلک در انقلابست / ذرات زمین در اضطرابست

ما بر سر چرخ پای داریم / تا ظن نبری که پای داریم

این بحر عمیق تا بماهی / کوهی شده تا بمهش سیاهی

تا چند بپا بود تن مرد / تا کی بهوا بماند این گرد

هر میوه سبز دیده گردون / فیروزه تاج صد فریدون

خاک آمده متکای پرخار / پهلو رسنان او نگهدار

زین کهنه لحاف چرخ بگذر / کاسایش مرگ راحتست بتر

چون تکیه‌گهی از امید هستی / بگذر که ز جمله هم برستی

وفات مجنون وفات لیلی

شاطر طراز داستان چنین داد / این بکر جمیله را ابد داد

کان لحظه که لیلی از جهان رفت / خورشید زمین بآسمان رفت

مجنون بخرابه‌ها همی گشت / آگه نه که مه ز بام بگذشت

تا فرق ز آب دیده در گل / لیلی بزبان و سنگ بر دل

ناگاه یکی دوید پیشش / وز نیش زبان گشاد ریشش

گفت اینهمه نازکشته بیخویش / عشقی بدروغ بسته بر خویش

ای طالب شهوت هوایی / گم گشته ز خود بخودنمایی

لیلی تو درگذشت ناگاه / جانت شده و نه تو آگاه

بنیاد تو از جهان برافتاد / کارت بجهان دیگر افتاد

بیهوده مگرد گرد این کار / کز چاره گذشت کارت ای یار

مجنون ز چنان بیان گستاخ / لرزید چو از دم تبر شاخ

از دود چراغ دل بافسوس / گردید سرش بسان فانوس

افتاد بفرق و هوش از رفت / سر چون شجرش بگل فرو رفت

زان افتادن بناکام / بگسست رگ و پی در اندام

زان آب خضر که رفت در خاک / ماهی طپیده گشت برخاک

وانگاه ز جای جست رنجور | سوی در لیلی آمد از دور
آن خلق سیاه پوش پایان | چون ابر سیاه دیده گریان
هر سو چو بنات نعش خیلی | در پیش نهاده نعش لیلی
چون دید بر خویش آنچنان دید | بر فرق فشاند و آسمان دید
از سوز درون کشید آهی | انگیخت بگریه های هایی
زان سوز که او ز دل بر آورد | در دود غمم ز آب و گل بر آورد
گرد از غم او نگار چالاک | بر فرق خود و جهانیان خاک
نزدیک جنازه رفت بیهوش | بگرفت جنازه را در آغوش
از بیم درندگان خونخوار | نزدیک شدن نیافت کس بار
بگشاد جنازه را نهفته | لیلی بجنازه دید خفته
نالید چنانکه دوستانش | بشنید در آنجهان فغانش
می گفت بانگ واه و فریاد | کای رفته نکرده هم ز ما یاد

بی تو بجهان خزان دلسوز | وانگه در عدم از رخ تو نوروز
رفتی و بعالم بهشتی | من دوزخی و تویی بهشتی
گردون بکمان گروهه باشد | چون مهره گل بخاک افکند
چون ناوکی از کمان بجستی | زخمم زدی و بگل نشستی
جان داده بمردگان وصالت | جان برده ز زندگان جمالت
یارانت درین جهان غدار | با من نکند آشنائی بکار
وانان که درو جهانت نازند | مشکل که بهمت من گدازند
آن تیر اجل که بر تو خورده است | بر من تر از تو کار کرده است
درد اجلت بخاکم افکند | در مهلکه بلاکم افکند
شادم که بوصلت ای دل افروز | زو دیگرم کنون که هر روز
زین رو که شدی دو اسپ من | تا چشم زنی بتو رسم من
گفت این و جنازه پوش بگشاد | رو بر قدمش نهاد و جان داد

وان جانوران کوه و هامون / گردنده بجای پای مجنون
چون اهل قبیله آن بدیدند / انگشت ملامتش گزیدند
از صندل و عود نعش بستند / غسلش بگلاب و مشک شستند
از بهر دو مهربان یک غم / کندند دو گور پهلوی هم
از شوق دو یار در دو خانه / صد رخنه فتاد در میانه
چون روی بقبله شان نهادند / هم روی به یکدگر گرفتند
کردند عماری بر آن خاک / قندیل جهان فروز افلاک
معموره آب و گل ز بنیاد / ویرانه شد و نخست آباد

صفت وادی مجنون خراب

جان زنده کننده نظامی / بر نظم ده چنین تمامی
کاندم که ز هنه بار گشتم / بر لجه بحر می گذشتم
بحری و چه بحر بیکرانها / پهلو خور موجش آسمانها

کهسار و جزیره میانش / کیمخت نهنگ ماهیانش
گویی زمی از تحرکش زاد / چون موج وی از تحرک باد
از جنبش او زمین غبرا / چون شیشه ریگ زیر و بالا
گرداب درو چهی نموده / گز آب محیط پر نبوده
انداخته موجش از تلاطم / حوت و سرطان بچرخ هفتم
موجش که بچرخ برده دولاب / ماهی ز هلال زد بقلاب
ملاح وی از بلندی موج / صاحب رصد از بلندی اوج
هر شحنه گران محیط جنبه / بر لوح فلک ستاره شسته
چون کشتی آسمان درین بر / با جانوران خویش در بر
غواص دو شناورش که بوده / بر صخره و سنگ ره پای سوده
در رشک زمین ز موج آن آب / چون سنگ فلاخنی پر تاب
کف بر سر موجهای بسیار / چون برف بقلهای کهسار

از هر طرفی بکینه جوشش / ماهی ز زمین گسسته توشش
از عکس چو اختران گذشته / زان آب بر آشنا گذشته
گاه از طبقات اوج هستی / در چاه عدم شدم ز پستی
گاه از نظرم سپهر بر اوج / پوشیده شده ز بلندی موج
آخر که بساحل اوفتادم / در بر عرب قدم نهادم
پر جوش چو ریگ از آب دریا / زان آب نهان و ریگ پیدا
دیدم زمینی ز ریگ جوشان / بی توشه چو وادی خموشان
در کل مرده ریگ صحرایش / چون دانه بقبهای خشخاش
هر گوشه ز شاخ تازه بیشه / عشاق زمین نهان چو ریشه
مرغی که درو گرفته خانه / از قلزم و قافش آب و دانه
ابری که گذشته از هوایش / آتش شده سوخته کبابش
بادی که وزیده بر زمینش / افروخته ریگ آتشینش

حلقش ز تف هوا اسیروش / چون تابیه کرده روی آتش
خوبانش ز حسن و فتنه جویی / خورشید قیامتند گویی
القصه بشهر چون رسیدم / این نسخه در آن دیار دیدم
لیلی مجنون چنانکه گفتم / از مردم آن زمین شنفتم
شخصی که ازو فسرده و جدم / از دو نمود کوه نجدم
گفتند رونده کان هامون / کاین وادی لیلی است مجنون
از تربتشان دو چشمه زاده / وان هر دو به یکدگر فتاده
در مقبرشان دو بیشه خرم / پیچان شده چون دو مار بر هم
زانها دمیده هر گیاه اخضر / پیچان شده هر گیاه دیگر
هر سبزه در آن چهار دیوار / گلهای دو رنگ آورد بار
هر گل که از آن گیاه روید / دیوانه شود هر آنکه بوید
هر جانوری کز آن گیاه خورد / سودایی شود آتشش از درد

عشقی که ز قید نفس پاک است / چندین اثرش در آب و خاک است

عاشق که ز شیوه نشان گردش / زان عیب طبیعت دور دارش

زان عشق تو داغ تاب گردد / کان قانع شود به آب گردد

در بلندی خود و ختم کتاب

حسن سکه که نقد با نشانی / در خانه نهاده با نشان انجام

العیش که مختتم سر آمد / روزم ز شب سیه برآمد

هر نقطه که بر ورق نهادم / ور بیت که بر طبق نهادم

بکری که نمودم از حجابش / خونش نکشیده و کس نقابش

از تیغ زبان که توتیا بس دارد / جنت ابد اساس دارد

از بس جگر که در سخن بندش / ده واره بود گنجینه بندش

از باده به اسب نظم ایام / بی‌رنگ صراحی و فلک جام

هرچند که خسرو نظامی / داوند دو خانه را تمامی

من کاین نظم یگانه کردم | نقاشی آن دو خانه کردم

فی الجمله که درین نظم کردارم | نقاش [illegible] سفید کارم

هر کس که جواب [illegible] داد است | هندوی [illegible] ادرین ارادم

خود گفته زبان درازی [illegible] | از بهر [illegible] بازی

این در که برشته کردم از نو
از گنج نظامی است جزو

بختم بگدایی و کرم شاه | و انگی زتراشه قلمدان

ما هر که نبوده ام [illegible] | [illegible] چاشنی داران

گر [illegible] خدای [illegible] | گر [illegible] بود

چون گشت سخن [illegible] | [illegible] سخن [illegible]

ابیات که در حساب چون شد
آمد دو هزار و یکصد و شصت

این گنج هنر که شد هویدا | از خطهٔ پارس گشت پیدا

این شعله که بر فلک روان گشت
آتشکده های فارس اگشت

در جامه [illegible] عاشقان غم | [illegible] عراق و فارس [illegible]

این نسخه ز [illegible] جهان باد | مقبول دل جهانیان باد

یا اول و آخرش درین دیر
اول بصواب و آخرش خیر

شد نامه تمام و قصه کوتاه | المنة والله [illegible]

تحریرا فی تاریخ یوم الثلثا بهفتم شهر جمادی الاول
[illegible] سنه در دار السلطنه حیدرآباد خجسته بنیاد صانها الله
تعالی عن الآفات والعاهات
سمت انجام یافت
کتبه الفقیر الحقیر محمد مسیح
الشریف الشیرازی
غفر الله ذنوبه
و ستر
عیوبه

[illegible]

در روز پنجشنبه دهم
ربیع الاول قلمی گردید
۱۲۶۳

کتبه غلامحسین